بورژیا

﴿ قسمت دوم ﴾

ترجمه

﴿ میرزا حسن خان ناصر ﴾

ناشر

محمد رضا صاحب کتابخانهٔ شرق

طهران خیابان لاله‌زار

اسفندار ماه ۱۳۰۴

قیمت هر جلد ۵ قران

در طهران « مطبعهٔ شوروی » بطبع رسید

برژیا

تالیف میشل زواکو ــ ترجمه حسن ناصر

قسمت دوم

فصل هفدهم ـــ فکر بکر پاپ

پس معلوم شد که ربانده رزی تا کارکونیو بوده واین فعل برحسب امر برژیا صورت انجام یافته و دختر به عمارت بی ولی برده شده است راگاستن این نکته رابطور وضوح میدانست و ازخود میپرسید که این فامیل برژیا از چه اشخاص پست فطرت سروری مرکب شده اند و او چگونه راضی بود که درخدمت این اشخاص جان فشانی نماید .

اما نمیدانست مقصودازین فعل چه بوده و چه قصدی درباره این دختر دارند چیزی را که حدس میزد این بود که از قرار مذاکرات و صحبت های اهل شهر بی ولی عمارت ییلاقی پاپ و محل انواع و اقسام هرزگی و عیاشی است

ازاین خیال دلش بحال رفائیل بسوخت و لازم دانست که قبل از همه چیز اورا باید اطلاع بدهد پس در فکر بود که بچه وسیله از قصر بیرون رود که سزار ملتفت نشود در این فکر بود که ناگهان دست نرمی بازویش را گرفت و گفت : شوالیه نازنین در چه خیالی ؟

راگاستن رو بگردانید و لوکرس را در مقابل خوددید و لرزشی از وحشت و خوف و بیزاری براندامش مستولی شد و بزحمت زیاد تبسمی کرد

سزار از دور گفت : چه نجوی می کنید و در فکرچه فساد و فتنه هستید؟

لوکرس آهسته بشوالیه گفت: امشب چهار از شب گذشته درقصر خندان منتظرم ـ سپس با صدای بلند گفت : برادر جان شوالیه .را بشما وا گذاشتم خداحافظ . . . عجالتاً . . .

راگاستن محض اینکه تشویش واضطرابش را مخفی بدارد تعظیم خودرا غلیظ تر کرده وکلمهٔ برزبان نیاورد

سزار دوستانه بازوی خودرادر بازوی راگاستن پیچید و گفت : راستی‌خواهرمن که باذکاوتی دارد

گفت : بلـه عالیجناب پرنسس الحق وزیری با تدبیر و کافی است

جواب‌داد : چنین‌است‌ودرواقع اواست که امورات جاریه را تمشیت میدهد (۱) تمام نوشتجات را او میخواندو او جواب‌میدهد حتی از سفرا پذیرائی مینماید پدرم از بس کار کرده دیگر خسته شده است . . . . حالا بفرمائید تامن شمارا باو معرفی کنم و مخصوصاً برای همین کار انتظار میکشیدم

شوالیه گفت : استدعا میکنم بموقـع دیگر محول بفرمائید حالابرای چنین شرافت عظمائی مهیا نیستم بهتر آنست که ...

سزار گفت : هیچ اهمیت ندارد من مخصوصاً از شما پیش او صحبت کرده ام و حالا مایل شده است که شمارا ملاقات کند .

این بگفت و اورا کشان کشان باخود برد .

راگاستن در جوش و خروش بود و و بزحمت و ریاضت فوق العاده خود داری مینمود و خود را به تبسم وامیداشت طولی نکشید که باطاق کوچکی وارد شدند که جنب تالار مزبور بود وجز یك پردهٔ پارچهٔ فاصله نداشت الکساندر ششم بنا بر عادتش اغلب در آنجا بود و آنچه در تالار گفته میشد می‌شنود

هردواز آن اطاق بگذشتندو بعبادتخانه رفتند پاپ برفراز صندلی نشسته بود وباحالت لطف و رأفتی تبسم مینمود

پاپ درنظر اول بمطالعه قیافه راگاستن مشغول شد و او برحسب معمول و مرسوم تعظیمی نمود و بسجده افتاد امّا پاپ دست اورا بگرفت و با محبت و شعفی که باعث تعجب راگاستن شد گفت : فرزندم بنشینیددر این مجلس سلطان مذهب از شما پذیرائی نمی کند بلکه پدر سزار و لوکرس شمارا ملاقات میکند فرزندان بقدری از شما تعریف و تمجید کرده اند که من مشتاق دیدار شما شده ام .

راگاستن با زبانی الکن جواب داد : ای پدر مقدس رأفت و مرحمت اعلیحضرت مرا غرق عرق خجالت و انفعال مینماید و چیزی در خود نمی‌بیند که شایان این موهبت و مکرمت باشد .

شوالیه راست میگفت و بقدری خجالت زده شده بود که عرق از سرو رویش می‌ریخت .

آنچه از روز قبل تا آنساعت فهمیده بود از قتل خانم آلما معاصی و جنایاتی که باعیان نسبت به برژیاها داده بودند ربودن رزی‌تا و آن مجلس اخیر که خواهر و برادر تا آن درجه شقاوت و قساوت قلب خودرا ابراز نمودند همه باعث شده بود که راگاستن پاپ را آدمی بسیار مهیب تصور کند و از صمیم دل ازو متنفر وبیزار باشد

---

(۱) این عبارت تاریخی است

اتفاقاً حالا پیر مردی میدید مهموم و مغموم مهربان و خوش رو متواضع و مؤدب بقسمی که هر بیننده را مفتون و مجذوب مینماید

الکساندر ششم ازحالت راگاستن دانست که قیافه اش چه اثری در او کرده پس تبسمی رضایت بخش نمود وگفت : خواهش میکنم مضطرب نباشید و مرسومات را کنار گذارید واگر میخواهید ازشما خوشنود باشم بامن قسمی تکلم نمائید که فرزندی با پدر مهربانش حرف بزند

شوالیه برفراز صندلی که پاپ باو نشان داده بود بنشست و گفت : پدر مقدس سعی میکنم که امر مبارك را اطاعت نمایم

پاپ گفت : پس شما بایتالیا آمده اید که خدمتی در دستگاه پسرم قبول کنید

جواب داد : بله پدر مقدس قصد من چنین بوده

گفت : فرزند من شما مجازید که خدمات دیگرهم قبول کنید زیراکه ماهرچه ازشما دیده ایم همه سندی مبنی برشجاعت و بی باکی شما است و البته اگر این صفات ممدوحه در امورات مشروعه بکار رود نتایج بسیار مفید بعرصه ظهور خواهند رسید

سزار گفت : پدرجان دلم میخواست تسرمب دانشید و میدیدید که شیرین کارها روز تشییع جنازه فرانسوا از شوالیه نمائشا کردم .

پاپ اشك از چشم پاك کرد و با آه و ناله گفت ای بیچاره فرانسوا افسوس که من حق ندارم که درمقابل مشیت خداوند تعالی گریه وزاری نمایم واصلاح کار مؤمنین را واجب تراز آن میدانم که روزگارمرا بهسوگواری وعزاداری بگذرانم ای شوالیه شماهنوزنمی دانید که این عجوزه دنیا چهمحنت ومصیبتی باخود دارد .

راگاستن هرچند بیشتر سخنان پاپرا میشنیدقلبش مسرور تر میشد وباخود میگفت که شاید این پیرمرد مهربان درد عشق مرا بفهمد و جنك با کابهار را متروك سازد و تصور میکرد که میتواند رحم و رافت اورا بن خانم جلب نماید ازین خیالات امیدواری بی شعورانه در مغزش جای گیر شد وگفت پدر مقدس غم وغصهٔ که براعلیحضرت رخ نموده باعماق دل وروح من اثر کرده است من ازصمیم قلب محزونم واستدعا میکنم مرا جان نثار وفدوی خودتان بشمارید

پاپ گفت میدانم که شما چه صاحب دلی هستید وهمانطور که زور بازو وشجاعت و دلاوری دارید همانطور هم گنجی ازصفات خوب در دل جمع آوری کرده اید و مخصوصاً میدانم که تاچه درجه نسبت بمن ارادت میورزید منهم چون باین ارادت اعتماد دارم اینک شما را بمعرض امتحان در می آورم .

سزار گفت پدرجان من ضامن صدوق و ارادت شوالیه خواهم بود ویقین دارم برای مأموریتیکه معین فرموده اند کمال لیاقت را دارا است

راگاستن ازین مأموریت متزلزل شدو دانست که باید بی نهایت اهمیت داشته باشد

زیرا که پاپ شخصاً دراین خصوص مذاکره
می کند و برای تفویض آن مقدماتی
می چیند

ضمناً این استنباط محظوظ شد و با
خود میگفت در صورتیکه پاپ برای یك
مأموریت مهمی که من تفویض نماید اینطور خوش
زبانی ها و محبت و مهربانیها میکند البته
اگر خواهش کنم که جنگ با منت وفرت را
متروك کند خواهد پذیرفت از این جهت
کوکب اقبالش را بسیار درخشان میدید
و تصور میکرد که باین وسیله هم جاه و مقام
خودرا محفوظ میدارد و هم معبود و معشوق
خودرا در امن و آسایش میگذارد

الکساندر ششم بافکار راگاستن ناظر بود
یعنی از قیافه اش آثار صمیمیت و خلوص
نیت را میفهمید ودلشاد بود پس از لحظه‌ای
گفت : ای شوالیه مرا دشمنان فراوان است
که همیشه برضد من اقدام میکنند و زحماتی
که در اصلاح حال عامه میکشم بهدر میدهند
و دردی بیش از این نیست که دراین آخر
عمر آثار و افکارم در انظار برعکس
جلوه گر شود من تمام عمر را با هوا و اعیان
مجادله کرده‌ام با ضعفا و فقرا را در رفاه و
آسایش گذارده‌ام همیشه مجاهدت کرده‌ام که
کبر و نخوت شاهزادگان را پایمال سازم و
در ارائه بیچارگان و درماندگان را راحت
و آسوده نمایم بامثال اشخاصی مانند سمراگه
بواسطه تهی بودن کیسه از مراحل ترقی
دور مانده اند بمقام لایق خود ممکن کنم
اجرای این افکار و اعمال برای من دشمنانی
مقتدر و توانا ایجاد کرده است باز اگر این
دشمنان مردانه با من جنگ وجدال میکردند
غمی نداشتم بلکه متأسفانه حربه های مسموم
تهمت و افترا را در باره من استعمال میکنند
و در اخلاق و افعال من نسبت هائی ملیشر
ساخته و میسازند که از ذکر آنها شرم دارم

شوالیه که متفکرانه گوش میداد بخاطر
می آورد که این انتشارات از چه قرار بوده
و چه شرارت ها و هرزگیهای زشتی بپاپ
اسناد می دادند و یك دعوت باهار اورا با
حکم اعدام مساوی و معادل میدانستند

سپس لرزان لرزان باو [illegible]
با اقبال و صحبت [illegible] باکار گونی [illegible]
نظرش جلوه گر شد و با خود می اندیشید
که چگونه ممکن است باور کرد که این
پیرمرد خوش سیما چنین قبایح اعمالی داشته
ودر صورت فرشته سیرت دیوی نهفته باشد

الکساندر ششم میگفت : مشیت الهی
چنین تعلق گرفت که من برجمع کثیری از
اشرار فایح ومعلم سوم متأسفانه باز دشمنان
توانائی باقی مانده اند و روزهای آخر عمرم
را از شرارت و زحمت خود تیره و تار
نموده و از آن میترسم که بالاخره بر من
غلبه نمایند

سرار فریاد بر آورد و گفت : پدر
جان خاطر جمع دارید که اگر ضرورت
افتد ما همه جان خودرا نثار میکنیم وشمارا
از مغلوبیت میرهانیم راست است که من بسی
اخلاق ذمیمه و صفات ناپسندیده دارم شقی
وسنی القلب بی رحم و سخت رفتارم ولیکن

دلی بامحبت دارم وبعذاب شما راضی نیستم

گفتار سزار اثر فوق العاده بهراگاستن بخشید پاپ نگاهـی پر از تحسین و تمجید بچهره پسر افکـند زیرا فهمید کـه این نطق مختصر از آن همه بلاغت و فصاحت و دیپلوماسی خودش بیشتر کارگر آمده و راگاستن را مفتون ومجذوب ساخته است

چنانکه شوالیه باآهی سوزناك گفت : عالیجناب روزی که شما درمدافعه ومحافظه پدر مقدس جان بدهید منهم خون‌نالایق‌خود را نثار خواهم نمود

الکساندر ششم بلا فاصله گفت : شوالیه خواهشی راکه من از شما دارم خیلی‌اسان تر از آنست که میگوئید

جوابداد : پدر مقدس در امتثال اوامر حاضرم

گفت : مابین دشمنان من یکنفرهست که تاکنون نهایت لجاجت و سماجت را ابراز داشته و بهیچ وسیله نتوانسته ام ازاو خلع‌سلاح نمایم

راگاستن بلرزید و پنداشت که صحبت گلبهار بمیان خواهد آمد امـا چون باقی سخنان پاپ راشنید نفس‌راحتی بکشیدوقلب حزینش تسلیت یافت چه پاپ میگفت : وآن مردی است بسیار متکبر ومتفرعن واعدام‌او باعث امنیت وآسایش ایتالیا خواهد بود واز جنك نامشروعی که پسرم سزار ناچار است بعهده گیرد طبعاً اجتناب خواهد شدودرباره فرزندی راکه چون‌نور دیده دوست میدارم هیچ‌دغدغه بخاطرنخواهم داشت

از این‌کلمات راگاستن درکمال وضوح گلبهاررا مقصود پاپ میدانست وآن دشمن راکه پاپ میگفت عدوی آن دختر میشمرد و شك نداشت که پاپ اقداماتش همه مبنی برحفظ و حراست گلبهار است واوهم وجداناً کمرکینه آن مرد راتنك ببست

پاپ میگفت : بله اگر این‌دشمن بیك وسیلهٔ ازوسایل معدوم شود کارها درانتظام خواهد بود

راگاستن باخود می‌اندیشید : آیا می خواهد تکلیف قتل او را بمن بنماید؟ من برای هرخدمتی حاضرم وباین‌کارها راغب نیستم

گفتی که پاپ خیالات اورا بفراست‌در می یافت ومیگفت : مسلم است که من بمرك عاصیان دلخوش نیستم وخون ریزی رادوست نمیدارم وسزاوار چنان میدانم که فقط اورا بربایم وبدینجا آورم

راگاستن متعجبانه پرسید : اورا به ربایند !

پاپ بدون اینکه صدای تعجب او را اعتنا کند گفت : باید دانست کـه ربودن‌و آوردن او بروم‌هیچ اشکالی‌ندارد وآن مرد شخصاً همه نوع مطیع است منتهی‌دوستانش اورا اغوا کرده اند

راگاستن گفت : پدر مقدس میدانم که چه میفرمائید مقصود اینست که آن مرد خودش مایل است که دوست شما بشودولی دیگران اورامانع میشوند

پاپ گفت : آفرین فرزند مقصودم را خوب ملتفت شدی حالا بگو بدانم خواهش

مرا انجام میدهی ؟

شوالیه جواب داد : پدر مقدس ربودن
یکنفر دشمن اشکالی ندارد من آرزویم این
بود که برای جان نثاری و فداکاری حضرت خود را به
مهلکه سختی دچار نمایم

گفت : شوالیه خاطر جمع دارند که
این کار آسان نیست بلکه خطرات عظیم دارد
و شجاعت و تهور فوق العاده میخواهد کسیکه
این کار را مقدم میشود باید محرم اسرار و
معتمد باشد و تنها کار کند چنین شخصی را
احتیاط یکنفر جنگجوی کار آزموده لازم
است و این صفات همه در شما جمع است
یقین دارم که شما تنها بخوبی از عهدهٔ انجام
این خدمت برمیآئید تصور کنید چه کار مشکلی
است که باید در سنگری بسیار محکم و مستحکم
داخل شوید و مابین دشمنان خونخوار در آئید
و رئیس آنها را بزور یا بحیله بگیرید و از
آن سنگر بیرون آورید و خلاصه اینکه صد
بار جان خود را معرض هلاک نهید

فروغ مسرتی از چهرهٔ راگاسس ظاهر
شد و گرچه آنچه آمال و آرزویش بود باو
تکلیف می شد و پرسید : چه وقت باید
حرکت نمود ؟

جواب داد : هرچه زودتر بهتر در
این مدت سزار هم قشون خود را جمع می
کند و شهر فرب را محاصره مینماید بدیهی
است قشونی که سردار ندارد زود شکست می
خورد و مغلوب میگردد

رنگ شوالیه کبود شد و پرسید : شهر
فرب ؟

جواب داد : بله شما باید بدانجا روید
و شخصی را که باید بربائید آقای آلمااسب

راگاسس باصدائی مهیب گفت : باید
پدر بنابری را بربایم !

پس خیالات خوشش یک باره بسی
طرف شد حواسش پریشان گردید و اگر
زخم خنجری بر سینه داشت رنگش بدان گونه
پرواز نمی نمود

سزار فریاد بر آورد و پرسید : شوالیه
شمارا چه شد ؟

شوالیه مشوش و پریشان کلمات مقطعی
بر زبان میراند از آن جمله : آقای آلما...
اسالب شهر فرب ؟

سزار بسختی گفت : از این کلمات
چه میفهمید که این گونه تعجب می نمائید ؟

گفت : هرگز هرگز من بدین کار تن
در نمیدهم

سزار متغیرانه گفت : مگر حواس شما
پرت است چه میگوئید ؟ مقصود چیست ؟

گفت مقصودم است که من درصدد آلما
و اسالب شهر فرب بهیچ وجه من الوجوه
اقدامی نخواهم کرد

سزار باچشمانی که آتش غضب بهدید
از آن مشتعل بود پرسید بچه دلیل ؟

اما راگاسس آن چشم های خونین و
صدای سهمگین را ملتفت نبود و با آه و ناله
یاس آمیز گفت : ای پدر مقدس و ای
عالیجناب سزار بعرض من گوش دهید بمن
فرمان دهید که یک تنه با تمام دشمنان شما
بجنگم حکم کنید که در همین ساعت خونم

را بخاك پای شما بزنم ولی با کمال افتخار حاضرم اما درباب منت فرت و آلما من قطعاً معذورم ومحال است که بتوانم جزئی اقدام کنم یا تنها قدمی بردارم

سزار لحظه بلحظه برخشم وعصبش میافزود و پاپ درآن حال از جا برخاسته سر از پنجره بیرون کرده بکسی اشاره مینمود وسزار باتغیر هرچه تمامتر میگفت دلیل چیست ؟ دلیل بیاور

جوان بیچاره چنان پریشان شده بود که شعور یا برجائی نداشت وبی اختیار گفت: دلیل آنست که من مجنون صفت عاشقم وچنان پایبند عشقم که بمرگ خود راضیم وبازردن خاطر معشوق تن درنمیدهم

سزار کف برلب آورده بود وباجوش و خروش می گفت : عاشق که هستی بگو حرف بزن

جواب داد : عاشق دختر آلما عاشق گلبهار .

سزار چنان نعره بکشید که بیشتر بحیوانات سبع شباهت داشت فورا خنجر از کمر برآورد وبجانب شوالیه حمله ورشد و او بمدافعه برخاست

الکساندر ششم بجانب پسر پیش دوید بپیرمردی که یك لحظه قبل از آخر عمر و مرك نزدیك حرف میزد و آثار ضعیف گوئی از او ظاهر بود چنان زور آزمائی میکرد که از پهلوانان باز نمی ماند وچنان مشت سزار را بفشرد که گفتی در گیره آهنین فشرده میشد و بزبان اسپانیولی باو

گفت : مگر دیوانه شدهٔ بگذار تا من درست کنم .

سزار بزبان عف رف وبزبان باملایمی بی پایان گفت شوالیه بر پسرم ببخش او چنانکه خود اعتراف می نمود بسیار سخت رفتار است ومن یقین دارم که خود از این کرده پشیمان خواهدشد و استرضای خاطر شمارا بعمل خواهد آورد

راگاستن که در مقابل خطر حواس و شعورش جمع شده بود بسردی گفت : عالیجناب در رفتار وکردار خود مختاراست

جواب داد : شماهم دراحساسات دل خود آزاد ومختار هستید آیاماموریتی راکه من بشما تکلیف میکنم پسندخاطر شمانیست ؟ نباشد ! اهمیتی ندارد اما باید تصدیق نمائی که ما نمی‌توانیم کسی را که تا این درجه در بند منافع دشمنان ماست درخدمت خود نگاه داریم مخصوصا کسی راکه مانند شما لائق وکافی و رشید و کاری باشد پس ازشما خواهش میکنم که هرچه زودتر فرصت شود ازروم بیرون روید تعجیلی هم دراینکار ندارم بلکه یك ماه هم مهلت میدهم و امیدوارم که در این مدت فکری کنید و دو مرتبه نزد ما شتابید .

راگاستن عجولانه گفت : ازاعلیحضرت پدرمقدس تشکرمیکنم وصدور این اجازه را مغتنم میشمارم وآهسته باخود گفت ـ همین امشب فرار میکنم

پاپ با مهربانی وملایمتی بیشتر گفت : نه تصور کنید که شمارا اخراج میکنم

مخصوصا امیدوارم و از صمیم قلب خواهانم
که باز شمارا ملاقات کنم و عجالة کاری
باشما ندارم و شمارا باخدا میسپارم
شوالیه تعظیمی غرا بـه پاپ نمود و
سلامی بهسزار برژیا داد وازدر بیرون رفت
در صورتیکه پاپ شخصاً برای او پرده را
بالا گرفته بود
سزار گفت : پدرجان این چه کاربود
که کردید این جوان ازاین ببعد دشمن
خون خوار من است کاش میگذاشتید که
بایك زخم خنجر کار اورا میساختم
جواب داد : الحق کـه جوانی من
بهتر از زخم خنجر اندشیده و اورابجلاد
واگذار کرده ام
پرسید : بجلاد ؟
گفت : بله تو که تاکنون قاتل فرانسوا
را نیافتهٔ اما من یافتهام از فردا شروع به
محاکمه واستنطاق خواهدشد وقبل ازهشت
روز دیگر سرش بخاك هلاك خواهد غلطید
و این قاتل همین جوانی خواهد بود کـه
الساعه بیرون رفت . . . . گوش بده ببین
در همین لحظه مشغول دستگیری او هستند
درواقع مدت یکدقیقه صدای جنك و
جدال سختی شنیده شد و شخصی درهلال
در نمودار گردید و او کارکونیو بود
پاپ پرسید چه شد ؟
گفت : پدر مقدس کار انجام گرفت
جوان الان در زندان است و بهر یك از
دست و پایش زنجیر گرانی بسته شده اما
کار بسیار پرزحمتی بود زیرا برای توقیف
او پنج نفر مردند و سه نفر زخم برداشتند
گفت : نعش هارا فورا بردارید وپنجاه
لیره به بازماندگان تقسیم نمائید
کارکونیو با چهره بشاش و خندان
گفت : عالیجناب وقتیکه میگفتند ازین جوان
باید پرهیز کرد
سزارجوابداد : آفرین برتو کارکونیو
تو راست میگفتی و حق داشتی من سخنان
ترا آنوقت باور نمیکردم — سپس رو به
پاپ کرد وگفت : پدرجان من وعده کردهام
که موقوفهٔ دیر مریم صغری را باین زاهد
واگذار کنم اجازه میفرمائید ؟
پاپ گفت : این موقوفه هم از آن او
باشد .
کارکونیو چنان تعظیم کرد که سرش
به زمین رسید و از در بیرون رفت
الکساندر ششم گفت : پسرجان حالا
فهمیدی که اززخم خنجر تو قاتل فرانسوا
پیدا نمیشد اما حالا قاتل پیدا شده و
نجباء ایتالیا بجدیت و عـدالت ما امیدوار
خواهند بود
سزارگفت : پدرجان عقل شما بیپایان
است ومن سرتسلیم پیش میاورم
گفت : خودم نیزاعتراف دارمولی بجای
این صحبتها لازم است یکنفر را پیدا کنیم
که آنها را برای ما بیاورد
جواب داد : پدر جان دستور برای
این کار چطور است اگرچه در بدو ورود
راگاستن من از او رنجیده خاطر شده ام
گفت : بسیار خوب چه ضرر دارد

آستور مأمور این کار باشد و عجالتا مرا راحت بگذار تا با خواهرت لوکرس از پلتیك و کارهائی که بدرد تو نمیخورد صحبت بدارم

راگاستن بـا قدمی معجلانه از اطاق بیرون آمد گفتی دوری از سزار برژیـا را مغتنم میـدانست در صورتیکه تا دیشب گـذشته اورا سردار بزرگی میپنداشت و خدمت در آستان اورافوز عظیمی میشمرد ناگهان احساس کرد که بازوهای اورا از عقب گرفتندو در همان اثنا پارچه برسرش افکندند و بانخی آنرا بدور گلویش محکم بستند .

راگاسن خودرادر دام دیدو نزدیك بود خفه شود اما کلمه برزبان نیاورد وابداً فریادی نکشید تا قوت فوق العاده خودرا جمع آوری کرد و بابك حرکت بازوهای خودرا رها ساخت

صدای کارکونیو بلند شد و گفت : بگیرید . . . . بـه بندید که راه فرار ندارد .

راگاستن جواب داد : هنوز بدانجا خیلی مانده است

این بگفتو دستها پیش آورد وبدون اینکه زیر قدم خودرا به بیند جستن کرد و خودرا به پناه دیوار رسانید و در آنجا خواست شمشیر از غلاف بکشد ولیکن قبل ازوقت زاهدحربه اورا بدر آورده بود وخندان خندان گفت : بیائید که دندانهای گراز را کشیدم

راگاستن گفت : با این دندان چه می گوئی

و در این حال خنجر کوتاه محکمی از بغل بدر آورد و ضربت سختی حواله داد اما چون چشمش نمیدید ضربتش در فضا مفقود شد آنوقت با دست راستخنجر را بر اطراف خود جولان میداد و بادست چپ تلاش میکرد تا پارچه را از سر بر گیرد .

کارکونیو ازکثرت غضبّ رنگش کبود شده بود و جرئت پیش آمدن نمیکرد و در کمال سکوت مردانشرا بطور نیمدایره دور راگاستن واداشت دونفر از آنها طناب ها بر دست داشتند و با اینکه عده آنهابه ۱۵ نفر میرسید با کمال وحشت و دهشت ایستاده و بهم مینگرستند

ناگهان زاهد اشاره کرد مردان بیك باره بشوالیه حمله‌ور شدند جنك مهیبی سر

گرفت و در عین سکون گاهی صداهای نعره و ناله و دشنام شنیده میشد و لحظه بلحظه بازوی راگاستن بالا میرفت وبا خنجر فرود می‌آمد سینه‌ها را میدرید شانه را میشکست و بهمین منوال یکدقیقه بگذشت

اما غفله برزمین خورد زیرا کار کونیو باکمال حیله‌طناب را بپاهای اودرپیچیده بود طولی نکشید که راگاستن را خلع سلاح کرده دست و پایش محکم به ستند و بیرون بردند

❀❀❀

راگاستن همانطور که سرش زیر پارچه بود احساس کرد که از پله‌کانی اورا پائین برده اند از دالانهای چندی بگذشته انـد و مجدداً پائین رفته‌اند بالاخره شنید که‌دری باز کردند و از صدا معلوم بود که‌دری آهنین است سرمای شدیدی شانهایشرا مرتعش کردو بالاخره‌دید که اورا برزمین گذاردند وبا زنجیرهای سنگین دست و پایش‌رابستند آنوقت همان صدائی که تا کنون فرمان می‌دادگفت : حالا پارچه‌را از سرش بردارید

راگاستن از نورمشعلی که‌در کنارش میسوخت ابتدا چشمانش خیره شدو جائیرا نه دید چون این خیرگی بگذشت محوطه دید که از هر چهار گوشه اش زنجیری کشیده شده و سر زنجیر بـدست و پای او مقفل شده است

سمت آن‌محوطه بسیار بلند دیوارهایش سیاه و لغزنده و تخته‌های شوره و نمک‌در همه‌جا بسته‌جبروانات کثیف عنکبوتهای‌درشت

از نور مشعل بهمه طرف فراری وشواری بودند .

زمین پرازگل و خاك بود و بعضی جاها آب زیادی جمع‌شده و عفونت تحمل ناپذیری استشمام میشدنه جائی برای نشستن داشت ونه‌توده کاهی‌برای خوابیدن‌زنجیرها بقسمی تنگ کشیده شده بود کـه محبوس جز دو قدم بیشتر نمیتوانست حرکت کند کنار او کوزه‌آبی‌با یك قرص نان گذاشته بودند

❀❀❀

در قصر فرشته مقدس شش محبس بود که زیرهم بنا شده بودند یکی مساوی باسطح زمین و دیگری در بـالای آن ساخته شده بود چهار محبس دیگرزیر زمین میرفت

در هریك‌ازاین طبقات عده حجره‌ها کمتر میشد چنانکه در طبقه اول ۱۲حجره ودر طبقه اخری زیر زمین فقط یك‌حجره بود و روی هم رفتـه این محبس بشـکل هرمائی میشد که قلهٔ آن باعماق زمین فرو- رفته بود

سزار برژیا این طبقات مختلفه راشش دائره جهنم مینامید

حجرات طبقـه اول مخصوص برای صـاحب منصبان نظامی و اعیان و اشرافی بود که مرتکب خطیئات و تقاصیر صغیره شده بودند و آن طبقه را دائره اول می- نامیدنـد

دائره دوم محاذی باسطح زمین بود و آن از زندانهای معمولی بشمار می آمد

و برای سربازان انحصار داشت

از آن بعد میبایستی زیر زمین رفت و ابتداء حجراتی می یافتند که بقدر کفایت روشن بود و بواسطه بادگیر هائیکه نردهٔ آهنین داشت هوای خارج بدانجا داخل میشد آنجا را دایره سیم میگفتند و برای دزدان و آدم کشان مخصوص کرده بودند

چون یک طبقه دیگر پائین میرفتند بدائره چهارم میرسیدند در آنجا پنج شش حجره داشت ولیکن زنجیر در میان نبود و ضمناً نیمکتی برای نشستن و توده کاهی برای خوابیدن گذاشته بودند و محکومین باعدام را در آنجا حبس میکردند

طبقه زیر دایره پنجمی بود و سه حجره شبیه به حجرات سابق الذکر داشت مقصرینی که خطرناك قلم رفته بودند و میبایستی بعذاب وعقاب شدید برسند در آنجا محبوس میشدند

خلاصه دایره ششم فقط یك حجره داشت و تخمیناً شبیه بچاهی بود که محیطش چند قدم بیشتر نمیشد

بیچاره‌را که باطناب در آنجامی افکندند نمیتوانست به نشیند و نه بخوابد زیرا نه جای نشستن داشت و نه جای خفتن بدتر از همه اینکه درون چاه آب بود و تا کنده زانوی محبوسرا آب گندیده متعفنی فرا میگرفت و انواع و اقسام حشرات مهیب و قورباغه ها و موش‌های عظیم الجثه در آن شناور بودند

وقتیکه محکوم بیچاره در آن چاه می افتاد آن حشرات گرسنه مخصوصاً موش هابوی حمله ور میشدند و اگرهم قصد سد جوع نداشتند برای استخلاص از آب سر وشانه اورا مأمن خود قرار میدادند

الغرض راگاستن در دایره پنجمین اسیر زنجیر بود و پس از آنکه پارچه را از سرش برگرفتند کار کونیو یك اشاره همراهانرا از زندان بیرون فرستاد و نگاهی براز کینه بان زندانی بیچاره بیفکند و برفت .

وقتیکه راگاستن تنها ماند آهی کشید و گفت : شك نیست که مراخلاصی ازاینجا محال است و حال که بشای مردن است بعجز و ناله نخواهم مرد که دشمنانم را محظوظ نمایم

با اینکه خلاصی از انتقام برژیا را محال میشمرد و در عین جوانی و نهایت امیدواری مرك رابرای العین مشاهده میکرد باز یاسش بان درجه نبود که درجاده این مایوسانه ازقبر بیرون آمد و بمفارقت کابهار یقین کامل داشت

اثر غریبی در حالت این جوان حاصل شده بود که خود را بدین وسیله از برژیا مستخلص میشمرد چه اگر محبوس نبود نظر به حقوق شکر نمی توانست با اوضدیت و مخالفت نماید ولیکن حالا که بدون تقصیری اورا محبوس کرده اند سلسلهٔ حق گذاری از گردنش برداشته شده ودر واقع این اسیری اورا آزادی بخشیده پس با خود میگفت : که اگر ازاین زندان برهم بدون تشویش

خاطر میتوانم درخدمت گلبهار کمر بندم

ساعت هابدین طریق بگذشت راگاستن بخیال افتاد که حلقه های زنجیر را بگسلاند یا آنهارا از زمین بکند اما زود دانست که با بهترین آلات و افزار برای انجام این کار چندین روز وقت لازم خواهدبود

آنوقت بخیال شکستن قفل های دستش افتاد وباشدت تمام آنهارا بیکدیگر مینواخت اما نتیجهٔ جز زخم کردن دستهای خود نبرد چون مأیوس شد باخاطری آسوده بنشست لقمهٔ نانی بردهان گذاشت کم کم خستگی بر وی غلبه کرد وبخواب رفت

ناگهان صدای بازکردن در اورا از خواب بیدار کرد چون چشم بازکرد زندان را روشن دید

دو مستحفظ که هریك مشعلی بدست داشتند داخل شدند و دنبال آنها چهار نفر تفنگدار میامدند وازعقب آنها سه نفر که جامهٔ کشیشی داشتند وسر وصورت را زیر لباس مستور نموده بودند پیش آمده درمقابل راگاستن بایستادند

شوالیه بدالان محبس نظری انداخت و عده کثیری از سربازان مسلح و مکمل دید که نیزه وتیر وشمشیر در دست داشتند و برای قلع وقمع او منتظر اشارهٔ بودند

دونفر از زاهدان مشغول تحریرشدند و یکنفر به استنطاق پرداخت و گفت : آیا شوالیه راگاستن شما هستید ؟

جواب داد : بله . . . . شما کـه هستید ؟

گفت : من قاضی محکمهٔ عالیه هستم و برای استنطاق ومحاکمهٔ شما آمده ام ای جوان شمامظنون هستید باینکه بایتالیا آمده اید تا پدر مقدس و فامیل محترمش را باسناد خیانت کاری متهم سازید

جواب داد : من بایتالیا آمده ام تاشمشیر مردانه خودرا درخدمت عالیجناب سزاربرژیا بگذارم .

گفت : اشخاصی هستند که خلاف این مقصود را گواهی میدهند ولیکن ما کار به تفتیش عقیده و خیال شما نداریم بلکه قتل نفسی را که نموده اید محاکمه میکنیم

راگاستن متعجبانه پرسید : من قتل نفس کرده ام !

گفت : بله شماعالیجناب فرانسوا برژیا را غافل گیر کرده وبا کمال بی‌غیرتی اورا بضرب خنجر کشته اید

راگاستن از این تهمت غیر منتظره مبهوت ماند و شانه‌ها بالا افکند

مستنطق گفت : چرا ساکت مانده اید اگر جوابی دارید بگوئید

گفت : این تهمت ازبس مزخرف است جوابی نمیگویم شاید خودتان هم مثل من قاتل را بشناسید من تاکنون ازآنچه بچشم خود دیده بودم شك میاوردم حالا می بینم که اشتباه کرده بودم خواهش میکنم به عالیجناب سزار بگوئید منبعد هروقت ضربت خنجری میزند اقلا آثار خون را برطرف نماید .

شخصی که طرف راست مستنطق استاده

بود سخت بلرزید وقاضی گفت : کفرنگوئید و بااین نسبت های زشت کار خودرا سخت تر ننمائید آیا می توانید ثابت کنید که شما قاتل فرانسوا نیستید ؟

راگاستن از روی کمال بی اعتنائی به آواز خواندن شروع نمود وقاضی گفت : بنوسید که محکوم اقرار کرد

راگاستن گفت : ونیز بنوبسید که قاضی محکمه عالی دروغ میگوید

اما قاضی اعتنائی نکرد و کاغذی را که منشی باو ارائه میداد بگرفت و پس از مطالعه گفت : سه‌روز دیگر حکم شما صادر میشود دراین سه‌روزه میتوانید اقلااز خداوند طلب مغفرت نمائید

جواب داد : شماهم مدت عمر وقت دارید که وجدان خودتان را ازاین خیانت و معصیت پاك نمائید

لحظه چند بگذشت وراگاستن مجدداً خودرا تنها یافت امر محاکمه و استنطاق چنان بسرعت گذشته بود که مسی پنداشت بخواب دیده است ولی پس از انکه وقایع راخوب بخاطر آورد از حقیقت مطلب آگاه شد وحتی تکلیفی را که قاضی برای اومعین کرده و از روی کاغذ خوانده بود عیناً بگوشش میرسید : ـ مفاد آن نوشته ازاین قرار بود ـ

محکوم باید دو مرتبه و هر مرتبه ۱۲ ساعت در سیاه چال بماند تاانکه ازگناه خود پشیمان شود و توبـه و استغفار نماید سپس اعم از انکه مرده باشد یازنده بماند او را در میدان عمومی اول دو دستش را قطع کنند وبعد سراز بدنش جدا سازند ودو روز بعداز اجرای این حکم نعشش رااز دار بیاویزند .

راگاستن هرچه فکر میکرد معنی سیاه چال را نمیدانست ولیکن بخوبی می فهمید که سرش را باید ببرند دراین حال خیالش به جانب سزار معطوف شد وگفت : عجب ارباب خوبی بدست آورده بودم . . . . . من میخواستم از او درس شرافت بیاموزم اما او بمن درس آدم کشی میدهد . . . . . خوشبختانه زود از اوخلاص شدم

خوانندگان بخاطر میاورند که رفائیل چون معشوقه خود را ربوده دید سر اسیمه بمحلهٔ کتو رفت تا ساحره را اطلاع دهد ولیکن کسی را درآن کابه ندید و ساحره معدوم شده بود

و نیز بخاطر میاورند که وقتی رفائیل

دست رزیتا را گرفت و از کلبه ساحره بیرون رفت آن پیر زن بغم وغصه فوق‌العاده فرو رفت و در اطاق رزی تا بناله و سوگواری مشغول شد و میگفت : دیگر در این عالم تنها هستم وجز یك مشت یادکاری های زشت و آرزوی انتقام چیزی با خود ندارم .

این کلمات را با اشك چشم بر زبان می آورد و گریه راه گلویش را می فشرد اما شاید دل ساحره بواسطه یادکار های زشتی که میگفت یکلی از حس افتاده بود زیرا بفاصله مدت قلیلی از گریه و زاری جلوگیری کرد وآسایش خاطری یافت ومجدداً باطاق خویش که باب را در آنجا پذیرائی کرده بود داخل شد در صندوق را باز کرد جعبه کوچکی از آن بیرون آورد و آنچه مسکوکات طلا و سنك های گرانبها بود همه را درکیسه ریخت ونگاهی باطراف افکند و گفت : دیگر تمام شد و کسی بمن مادر نخواهد گفت من دیگر مادر نیستم زوجه نیستم معشوقه نیستم حتی دیگر زن نیستم بلکه انتقام هستم

این بگفت واز در بیرون شد

همینکه از زنجیر بندهائی که حدود محله گتو را معین میکرد بگذشت کم کم بخود آمد و قوت و تسلیتی یافت و بعداز ده دقیقه بدر قصر جندان آمد ودورعمارت بگردید تا اینکه بکنار رودخانه تیبر رسید در آنجا دری بود و آن را باکلید کوچکی باز کرد

معلوم بودکه اولین دفعه نیست که اواز آن در آمد ورفت مینماید زیرا چون داخل شد بدون تردید و تأمل از در بگذشت از دالانی عبورنمود و در پایان آن از پله کان بالا رفت

همینکه بطبقه دوم عمارت رسید لحظهٔ به راهروهای بیشماری که بهمه طرف منشعب بود توجهی نمود و راه را بشناخت و با کمال اطمینان خاطر و طمأنینه مثل کسیکه آشنائی کامل به آن راه دارد روانه گردید و بالاخره سرتاس را به پشت دری بکشید

پس از چند ثانیه مجدداً انگشت بردر زد اما این به طریق مخصوصی مثل اینکه نشانهٔ باشد ویك دقیقه طول نکشید که در نیمه باز شد و در تاریکی صدائی بگوشش میرسید که میگفت : سرکار خانم شماهستید چرا دست شما اینقدر سرد شده بفرمائید تا من چراغ روشن کنم

ساحره دستش را بصاحب آن صدا داده داخل شد و بدون اینکه کلمهٔ سخن گوید بهنشست آن شخص در خدمتگذاری تعجیل میکرد لوازم آسایش برای او تدارك مینمود تا مشعلی بیافروخت و از نور مشعل هیکل پیر مردی باچهره شیطانی وتبسم ابلیس ظاهر شد و خوانندگان او را در مهمانخانه ژانوس مهوش ملاقات کرده اند زیرا اوهمان بود که برای راگاسن کیسه مملو لیره آورده و بعبارة اخری ناظر قصر جندان آقای گیاکومو بود

گیاکومو میگفت : سرکار خانم سرما

نخورید ... راحت بفرمائید ... باین نازبالش تکیه بکنید . . . روی این نیمکت جلوس بفرمائید ...

ناظر با فروتنی و ادب ایستاده بود و بحالت ستایش و تقدیس بوی مینگریست

ساحره گفت : کیاکومو من میخواهم اورا به‌بینم

پیرمرد ازجای برجست دست‌ها بوضع تضرع یا احترام ملحق ساخت و گفت سرکار خانم چه میفرمائید ؟

جواب داد : میخواهم لوکرس را ملاقات کنم

گفت : سرکار خانم این چه خواهشی است که از بنده میفرمائید

جواب داد : چیزی که خواهش میکنم بسیار ساده و طبیعی است

پرسید : چطور ممکن است من اورا برای چنین ملاقاتی بیدار کنم

گفت : کسی نمیگوید اورا بیدار کن من فقط میخواهم داخل اطاقش شوم واورا یکبار به‌بینم

سؤال کرد : درموقعی که خوابست ؟

جوابداد : بله

پیرمرد چون مار سر کوفته بر خود می‌پیچید و میگفت : سرکار خانم او بیدار خواهد شد و شمارا خواهد کشت نمیدانید او چه ماده ببری است !

ساحره گفت گیاکومو جائی‌که باید اطاعت کرد متاسفانه توحرف میزنی آیانباید دیگر بشما اعتماد داشته باشم اگرچه ترتیب همین است برای اطاعت ووفا قسم میخورند برای جانفشانی دست بانجیل مقدس میزنندو وقتی طرف‌حاجت‌میشوند شانه از کار خالی مینمایند ! !

پیرمرد بـا ناله حزین گفت : سرکار خانم غزیز نجیب بزهم حاضرم در راه‌شما جان‌فشانی کنم .

پرسید : برای جانفشانی حاضری اما از بردن در اطاق لوکرس مضایقه داری کیاکومو گوش کن . . . روزی‌که تو از اسپانیول درعقب مردی بودی‌که قسم‌خوردی اورا بکشی آیا چنین نیست

گفت : راست است آن مرد سعادت و زندگانی مرا مسموم کرده بود زیرا من در «جانی‌وا» زنی‌را دوست‌میداشتم که مانند بتی می‌پرستیدم آنمرد زن بیچاره‌را به‌حیله وتذویر در ربود من هشت روز تمام شهر را زیروزبر کردم واثری ازونیافتم . . . چون مایـوس شدم دیوانه وار سر بصحرا نهادم وده وکوه ودشت‌ودرهٔ نماند که‌نگردیدم وبیهوده‌اورا جستجو ننمودم . . . یک‌وقت بخانه آمد اما چنان رنگش پریده بودکه من جرئت استنطاق نداشتم خودش باصدائی متین‌حقیقت مهیب را بیان‌کرد وگفت : که آنمرد بزور وجبر بوی درآویخته وپس از بیزاری اورا ازخانه بیرون‌کرده است‌همینکه مطلب رابپایان رسانید درپیش‌چشم من‌خنجری بسینه فروکرد ومن ابداً دست برای ممانعت وجلوگیری پیش نبردم . . . من به نعشش قسم خوردم که انتقام خودرا بکشم وازآن

روز بعد درعقب آن مرد امادم و منتظر فرصت بودم تااینکه بروم آمد اول بمنصب کاردینالی رسید وسپس پاپ شد وچنان مقتدر وتوانا گردید که امید توفیق ازمن سلب گردید سرکار خانم آنوقت من شمارا ملاقات کردم وبا وجود اینکه لباس های کهنه و مندرس داشتید فوراً شناختم که شما همان خانم متشخصی بودید که درجائی وا درکالسکه او می نشستید

پیرزن گفت : کیا کومو همین طور است که میگوئید وآن اوقات توبسیار افسرده وغمگین بودی من تراتسلی دادم فقیر بودی پولت دادم ضعیف بودی وعده تقویت وکمکت دادم وگمان میکنم که بوعده خود وفا کرده ام

جواب داد : سرکار خانم البته وفا فرموده اید زیرا تنها گنجی که برای من باقی مانده بود شما نجات دادید و نگهداری نمودید زیرا وقتی از جائی وا بروم آمدم نی نا دخترم راهم همراه آوردم ونی نا به قدری خوشگل بود که من چون بچهره‌اش می‌نگریستم مادر مرده اش را فراموش می کردم ....

ساحره گفت : مطلب راتمام کن بیمیل نیستم که قوه حافظه‌ات را برای من ثابت نمائی .

جوابداد : اطاعت میکنم . . . اما میدانید که تنها من در این‌قضایا حافظه قوی ندارم . . . درهرحال . . . سالها بود که بروم آمده بودم . . . برحسب نصایح شما ومخصوصا بواسطه علوم سحری که‌شما دارا بودید من بسمت‌نایب ناظر در اینجا مستخدم شدم وبرحسب اوامرشما همه‌را بدان‌مصروف کردم که خود را محرم و معتمد لوکرس برژیا بنمایم ودر این خصوص کاری کردم که بالاخره بمنصب ناظر کل منصوب گردیدم یك‌شب شما نزد من آمدید وآنوقت نی‌نا‌پانزده ساله بود بازبرحسب نصایح شمامن‌خانهٔ اجاره کرده بودم که نی‌نا درآن مسکن داشت و نوکری هم مواظب اوبود دخترم فقط شبها اجازه داشت که ازخانه بیرون رود درآن شب شما آخرین سرمایه زندگانی وامیدواری مرا نجات دادید یعنی دخترم را یکنفر دیده بود وآن یکنفر سزار برژیا پسرپاپ بود وهمانطور که پدرش بزور وجبر بازنم در آویخته بود اوهم میخواست همان‌رامعامله در باره نی‌نای من انجام دهد اما من‌هیچ ازین قضیه مسبوق نبودم شما میدانستید وآنشبیکه بملاقات من آمدید دست مراگرفتید و بخانه دخترم بردید و درآنجا پشت دیوار خرابهٔ مخفی شده بانتظار ماندیم من هیچ نمی دانستم مقصود چیست ناگهان دیدم ده دوازده نفر مسلح بخانه حمله ور وداخل‌شدند من‌ازخشم وغضب دیوانه شدم خواستم سراسیمه بیرون آیم وبان‌اشخاص هجوم کنم شما مانع شدید‌و گفتید : نترس نی‌نا در امن و امان است و راست می فرمودید زیرا قبل از وقت و بدون اینکه بمن اطلاعی دهید دخترم را ازخانه بیرون برده بودید خلاصه آن‌مردان مسلح خشمناك ودشنام گویان ازخانه بیرون

آمدند و رفتند من در جلوی همه سزار برژیا را شناختم و ازآن ببعد همانقدر که نسبت به برژیاها کینه ورشدم همانقدرهم از شما ممنون ومتشکر گردیدم

ساحره گفت : عجب تشکر وامتنانی است که مضایقه از ...

پیر مرد حرفش را قطع کرد وگفت نه سرکار خانم هیچ مضایقه ندارم جانم را بخواهیدنثارشما است اگردرانجام خواهش شما مردد و متوحشم ازترس خودم نیست بلکه برای خاطرشما می ترسم

پرسید : چرا برای خاطرمن میترسی مگرخیال انتقام نداری

جواب داد : همیشه در این خیال هستم .

کیاکومو از جای برخاسته بود و آتش خشم و کینه در چشمش می درخشید . و تکرار میکرد : همیشه در این خیال هستم زندکانی من برای انتقام است و چنان در این عزم استقامت دارم که سالهای سالست باین عشق زنده مانده ام

ساحره با رضایت ملالت بخشی بچهره وی مینگریست وگفت : کیاکومو آیا میدانی که منهم انتقامی دارم و باید خیال خود را بموقع اجرا گذارم

آیا میدانی که شیشه صبر وحوصله‌ام بسنك آمده ودلم برای انتقام تنك شده

آیا میدانی که کینه منهم شبیه کینه تو و بیك مقصد وحد متوجه است پس بدان که حالا دیگر فرصت بدست آمده و وقت رسیده است .

ساحره این کلمات با التهاب وحرارت فوق العادهٔ بیان میکرد ودرآن حالت یك نوع اثرجوانی درچهره‌اش نمودار گشت چنانکه کیاکومو گفت الان شما را بشکلی می بینم که در قدیم الایام دیده‌ام

ساحره جوابداد : برای آنست که آتش کینه مرا جوان کرده است

گفت : بله الان شما همان شکل و شمایل را دارید که سابقاً در اسپانیول و و شهر جاتی واداشتند

رزا آهی کشید وگفت : حالا چندین سال ازآن تاریخ گذشته است !

و باقی مطالبش را چنان با درد وغم و آهسته آهسته میگفت که کیاکومو بزحمت میفهمید : راستی عجب روز کاری ... من خوشبخت بودم تمول و شرافت و شئوناتی داشتم مایه افتخار و سعادت بزرکترین فامیل واناز و بودم نجیب ترین و مقتدر ترین شهزادکان خواستار من بودند من آنوقت هیجده سال ازعمرم میگذشت وفکرو خیالی جز حظ و سرور زندکانی نداشتم در قصر واناز و هرهوسی‌داشتم‌فوراً قانونی‌میشد وبموقع اجرا میرسید جوانان بسیار محترم برای‌یك تبسم‌من باهم منازعه مینمودندولی هیچ یك رادوست نمی داشتم . . . روزی او بیامد و مانند یك نحوست و نکبتی در قصر منزل گزید یعنی فامیل واناز و مشعوف و سرافرازبودند که‌از ردریك برژیاکه نسل سلاطین آراگی و برادر زاده پاپ آلیسکت سیم بود مهمان

نوازی‌نمودندچنانکه اعیان‌و اشراف اسپانیول
ین شیوه را در باره شهزادگان مرعی و
منظور میدارند

گیاکومو با آهنك پراز کینه وخشمی
گفت : همین ردریك برژیا همین بیغیرتی
که جزربودن زن‌مردم کاری نمیداند ؟!

ساحره جوابی نداد شاید اصلا سؤال
اورا نشنید و گفت همینکه من اورا دیدم
معنای عشق را فهمیدم‌واو جوانی بود بسیار
خوشکل اما حسنی شوم و نا میمون داشت
چشمهایش مرامنقلب ساخت‌از سخنانش‌روحم
تـازه میشد من آرزوئی نداشتم جز اینکه
ازآن اوباشم و دقیقه ازاو منفك نشوم‌وقتی
از قصر ما رفت فقط اشاره بمن کردو‌من
دست از پدر ومادر و خانه وفامیل برداشتم
واز دنبالش رفتم و امیدوار بودم که بـه
کنیزیش سر افراز شوم ....

پیره زن به بحران سختی مبتلا شده
بود و حالتی داشت که اسرار دل را
خود بخود بسر زبان میاورد و در واقع
بدریای متلاطمی شبیه‌بود که بواسطه طوفان
اشیائی که سالهای سال در تهای ته آب
مخفی میباشند بیرون می افکند ساحره نیز
بهمین طریق تکلم مینمودو گوئیا هیچ‌نمی -
دانست که‌کسی درمقابلش‌ایستاده‌و گفتارش
را استماع مینماید و می‌گفت : ازآن روز
ببعددوران شهادت من رسید . . . زیرا
چون به ردریك یاد آوری کردم که‌برای
عقد عروسی‌قسم یادکرده است بقهقه‌بخندید
و تمسخر نـمود من آنوقت دانستم که

عشقش دروغ بوده و در رفتار و گفتارش
جز دروغ و تقلب نداشته سالها بغم وغصه
برمن بگذشت پدر و مادرم از نـا امیدی
برحمت خدا رفتند . . . من دارای‌اطفال
شدم و دل خودرابمحبت فرزندانم دلخوش
ساخته بودم . . . یکروز ردریك بمنگفت
که تو باعث تصدیع من شده‌ای بهترآنست
که بروی و مرا راحت بگذاری من‌بدست
و پایش افتادم التماس کردم اشك ریختم
. . . معذالك فردای آنروز ردیك معدوم
شد و یك سطر مطلب برای من نوشته بود
باین مضمون « حالا که تو از خانه من
نمیروی من میروم » من دیوانه وار باطاق
اطفالم رفتم وآنها همه معدوم شده‌بودند

گیاکومو باحرصی‌فوق العاده گفت :
ای مرد برذات خبیثت لعنت !

رزا میگفت : چه شد من نمردم و
دیوانه نشدم کیفیتی‌است‌که خودم هم نمیدانم
ولکن شش ماه در بستر افتادم و تبهای
شدید میکردم چون عافیت یافتم بوحشت و
دهشتی مالایطاق دچار گردیدم زیرا میدیدم
که هنوز ردریك را دوست دارم

رزا دختر و انازو کـه فعلا ساحره
بیش نیست گفت : افسوس من اینقدر بد-
بخت و بی غیرت بودم که سالهای سال او
را دوست میداشتم و دورا دور او را می
پرستیدم تا این که از دنبالش بروم آمدم
و عمرم را بمواظبت اعمال وشماره معشوقه
هایش بسر می بردم و کم کم درحال خود
احساس انتقامی نمودم و مدت های مدیـد

کینه وعشق دردل من منازعه می کردند ..
بالاخره کینه فاتح شد

گیاکومو گفت : سرکار خانم حقیقتاً
رنج بسیار کشیده اید اما بگوئید بدانم
فرزندان شما چه برسرشان آمد

جواب داد: چون اطفالم بزرگ شده
اند ومن خواستم آنهارا ملاقات کنم وحقیقت
احوال رابیان سازم . . . سزار قصد کشتن
من نمود . . . فرانسوا میخواست مرامانند
دیوانهٔ محبوس سازد ... ولوکرس امر کرد
تامرا بسختی ازخانه بیرون کنند

گفت : سرکار خانم چرا این یادگار
های غم انگیزرا بخاطر میاورید وبزخم دل
نمك میپاشید

جواب داد : گیاکومو . . . این
خیالات مرا تسلیت میدهد هروقت من زخم
های دل را بدین گونه نمك میپاشم احساس
شفائی مینمایم زیرا مرضی جزعشق ندارم و
این خیالات عشق مرا موقتاً زایل میکند .
اما حالا گوش کن هنوز سخنان من بپایان
نرسیده . . . مابین معشوقه هائی که ردریك
دوست میدارد یکی هست که من او را
از همه بیشتر دشمن میدارم و تصور میکنم
که ردریك اورا حقیقتاً دوست میداشت و
من خوب ازرفتار وکردار آنهامسبوق بودم
زیرا در قصر واتیکان جاسوسانی برای خود
تدارك دیده بودم . . . . خلاصه روزی
آن زن را دیدم که حامله است وطفلی
ازاو بعرصه وجود آمد . . . واودختری
بود که هیچ گونه نمی توانم نفرت خود را
در باره او بیان نمایم ولیکن بسیار مشعوف
شدم وقتی که شنیدم مادر بسی غیرتش طفل
را سر راه گذاشته ودست ازاو برداشته

گیاکومو گفت : سرکار خانم با این
فرمایشات مرا متزلزل ومتوحش میفرمائید .

رزا میگفت : مادری که میگویم خانم
آلمابود من آن بچه راکه در کلیسای ملایك
گذاشته بودند بر داشتم و بمنزل آوردم و
آنچه کینه داشتم بسر آن طفل بی گناه جمع
کردم واو را برای اذیت وآزار بدست
عفریته زشت رفتاری سپردم . . . تا این
که از کثرت جور و ستمی که بران طفل
میشد دلم بسوخت و با ندامت و پریشانی
او را بخانه خود آوردم و آن وقت آن
طفل ده ساله بود که چون اشعه خورشیدی
بخانه چون جهنم من طالع شد من نام او
را رزیتا نهادم . طفل بزرك شد و حسن
ووجاهتی داشت که بی عدیل ونظیر بود
و من چنان او را دوست میداشتم که از
دیدن او کینه و انتقام را فراموش میکردم
وکم مانده بود که از نیت خود صرف نظر
نمایم اما ردریك خودش آتش کینه مرا تند
کردزیرا یك پیر مردی عاشق رزیتای من گردید
و میخواست اورابزور وجبر برباید گیاکومو
آن پیر مرد کیست ؟ آن پیر مرد ردریك
برژیا پدر اطفال من .. پاپ .. عاشق خانم
آلما وبالاخره پدر رزیتا است .

گیاکومو متوحشانه گفت : این همان
پیر مردی است که زن مراهم بقتل رسانیده

ساحره بوضع غریبی تبسم کرد و
گفت : اما من همانطور که دختر تونی نارا

خلاص کردم رزیتا را هم نجات دادم زیرا
همین امشب از روم بیرون رفت و البته
بمحل امن وامانی رسیده است . گیاکومو
آیا حالا تصدیق میکنی که زمان انتقام من
وتو رسیده باشد ؟ تا زمانیکه رزیتا نزد
من بود من تحمل میکردم و بکینه خود
اهمیتی نمیدادم ... اما دیگر هیچ ندارم و
امیدواریم فقط صدمه اشخاص است که مرا
صدمه زدند .

گیاکومو گفت : سرکار خانم فرمایش
شمارا تصدیق دارم وباکمال قدرت و قوت
خود باشما کمك خواهم کرد .

جوابداد : اولین کمك ومساعدتی که
ازشما منتظرم این است که وردریك بایدبداند
مرا کجا بیابد .

پرسید : مگر تصور می کنید که او
مایل ملاقات شما است ؟

جواب داد : بلی یقین دارم که در
مدتیکه تو دنبال من خواهد آمد یا اشخاصی
بجستجوی من خواهد فرستاد . . . اما مرا
آنجا نخواهند یافت ... آیا میتوانی تو اورا
مطلع سازی

گفت : این کاری بسیار سهل است .

پرسید : آیا معبد سی‌بل را میشناسی

گفت : بلی در ییلاق پاپ است ومن
با لوکرس به تی‌ولی رفته‌ام

گفت : درست میگوئی همانجا است
ومن یقین دارم که پاپ چند روزی به‌تی‌ولی
نخواهد رفت زیرا که آنجا محل عیش و
عزلتگیهای اواست درهر حال من به تی‌ولی
میروم ... بیست قدم دورتر ازمعبد سی‌بل
مقاردایست طبیعی من درآنجا مسکن میگزینم
اگر ردریك احتیاج بوجود من داشته باشد
باید بداند که من آنجا هستم .

جوابداد : سرکار خانم اطاعت میکنم
و اورا آگاه می‌نمایم

گفت : آفرین برنو تو نوکری باوفا
هستی و من ازتو راضی هستم ... اما حالا
که دانستی من مادر لوکرسم مرا باطاق او
هدایت کن .

گیاکومو متوحشانه گفت : سرکار خانم
ملتفت خود باشید اگر بیدار شود شما را
خواهد کشت .

جواب داد : خاطرجمع باش که بامن
هیچ کاری ندارد و مرا نمی‌کشد بعلاوه در
صورتیکه خودم باین خطر تن میدهم تو
چرا ایراد داری مخصوصاً قبل از اینکه از
این عالم بسروم میخواهم دخترم را یکبار
دیگر به‌بینم و خدا حافظی کنم

گیاکومو هراسان و لرزان گفت :
بسیار خوب سرکار خانم من مطیعم

سپس دست خانم را گرفت و چراغ
را خاموش کرد ساحره از حظ و سرور
برخود میلرزید و هر دو از اطاق بیرون
رفتند .

از دالان تاریکی بگذشتند از پله‌کانی
سرازیر شدند ازتالارهای خلوتی عبور کردند
و بالاخره داخل اطاق محقری شدند

پیرمرد آهسته سربگوش ساحره نهاد
دری نشانداد و گفت : همین‌جا است ! هیچ

کس‌در‌این اطاق‌داخل‌نمیشود دری که ما از آن عبور میکنیم هرگز باز نمیشود وکلید آن فقط نزد خانم لوکرس میباشد اما من بنابر حکم شما یکی از آن کلید ساخته ام . . . این‌جا اطاق خوابست وتخت خواب روبرو قرار یافته خدمت کاران دراطاق مجاور می خوابند

ساحره آهسته در اطاق خواب را باز کرد و گفت : توهمین جا منتظر من باش .

پس مادر لوکرس از آن در بگذشت ولحظهٔ بایستاد ودرخیال خود میگفت : انتقام عجب‌لذتی دارد ! دختر من آنجا خوابیده این همان است که مرا ازخانه بیرون کرده این‌همان است که باشك چشم مادر رحم نکرده من‌هم‌بجوانی وخوشگلی‌او رحم نمی کنم . . . این دختر من‌نیست دیو زشت سیرتی است مانند پدر وبرادرانش ! آنهاهم بمجازات‌خود خواهند رسید اما این دختر بی‌غیرت زود تر از همه باید به سزای اعمال زشت خود برسد !

درحالیکه این خیالات درخاطرش می گذشت دست دربغل برده شیشه بسیار کوچکی بدر آورده بود وآهسته آهسته‌سر آنرا باز مینمود

آنوقت بدون اینکه جزئی صدائی از حرکات او محسوس شود بسمت تخت‌خواب پیش میرفت وباخود می اندیشید : فقط یك قطره ازین دوا برلبانش برسد کار لوکرس گذشته است وفوراً بحالت نزع خواهد افتاد و فردا برژیا ها عزادار خواهند شد و برژیا اولین ضربت انتقام مرا خواهد چشید .

بنور چراغ صورت لوکرس در نظرش جاره گرشد که درخواب بود و لبانش تبسم‌مینمود

یك‌دست ازتخت خواب سرازیر بودو دست دیگرراز‌یر سرداشت وگیسوان‌پریشانش هلال دلربائی بدور عارض چون ماهش‌ساخته بودند ساحره بان همه حسن و زیبائی نگاهی نمود وآهی کشید وبدون حرکت مدتی به تماشای اوپرداخت لوکرس فی‌الجمله‌حرکتی کرد نفس تندی کشید چند کلمه نا مفهومی برزبان راند وتبسمش شیرین تر و دلفریب تر گردید

همینکه لوکرس ازحرکت باز ماندو خوابش سنگین شد ساحره بسرتخت خواب نزدیك گردید وباخود میگفت : خواب‌میبیند و خواب خوب میبیند زیرا تبسمش شیرین و نازنین است سابقاً هم همین‌طور دراطاقش می آمدم وروی گهواره اش کمر خم می کردم اماآنوقت اگر گاهی اتفاق می‌افتاد و ازخواب بیدار میشد دستهای کوچکش را درآغوش‌من می افکندمی خندیدو میگفت مادر جانم شبت بخیر — اما حالامن آمده ام که‌اورا بکشم

نالهٔ مثل نفس آخر محتضر از جگر آن پیر زن شنیده میشد و صدائی چون بغض گریه در گلویش در پیچید و خیال میکرد آنوقت چقدر مرا دوست میداشتی !

هروقت مرا میدیدی تبسم میکردی! لوکرس جان بخاطر می آوری در گردش گاه من دست تورا میگرفتم . . . قدم های سست را هدایت مینمودم تو خودرا بلباس من می آویختی و بهرطرف که میخواستی میکشیدی و مرا بمیل خودمیبردی ...!

ساحره بقدری نزدیك بلوکرس شد که تقریباً صورتش وصل برخسار او بود و آنوقت حالت غریبی در قیافه اوظاهر گردیده و معجزهٔ در دل داغدارش حاصل شد چه لوکرس را بشکل وشمایلی میدید که در زمان گهواره دیده و همان وضع و حالت کودکی در نظرش جلوه گر میشد وتبسم کنان می اندیشید فرزندم یادت می آید چقدر شکم پرست بودی ویك روز از بس عجله در شیر خوردن داشتی که پستان مرا بدندان گزیدی و خون از آن جاری ساختی !

بیچاره زن گریه میکردو چون باران اشك از چشمان جاری میساخت وبلا اراده سر شیشه را بسته را در بغل بگذاشت پس قطره زهر در لبان لوکرس خفته نچکند

اما قطره اشکی چکید . . . اشکی گرم و تلخ . . . اشکی عالی و پاك که در قطره درخشنده خود گنجی بی قیمت در برداشت که قلب مادرمادرداشت ،

❀❀

لوکرس ازاحساس آن قطره گرم و شور حرکتی کرد . . . بازیك ثانیه با خواب و بیداری کشمکش نمود بعد نا گهان ازجا برخاست و دست برلب بردو متوحشانه از تخت پائین جست و فریاد بر آورد : که بود ! کیست ! کجا است !

یك لحظه بعد کلفتها و خدمتکاران همه از خواب جسته و با مشعل ها باطاق لوکرس دویده بودند و او بانها فرمان می داد؟

جستجو کنید همه جا را بگردید من یقین دارم که کسی در این اطاق بوده من وجود او را در لبانم احساس کردم که مانند بوسه مرگ اثر کرد

خدمه همه جارا گردیدند وهیچ نیافتند

❀❀

در آن موقع گیا کومو ساحره را تا همان دری که خود بقصر خندان آمده بود مشایعت نمود و در موقع وداع پرسید : سرکار خانم لوکرس رادیدید و ازمن راضی شدید ؟

پیر زن باصدائی غریب گفت : نه لوکرس را ندیدم امابزیارت دخترم رسیدم

سپس درکوچه پیچید وبسمت یکی از دروازه های شهررفت ومنتظر صبح نشست

چون دروازه باز شد از شهر خارج گردیدوباعزمی جزم درصحرا قدم میزد

فصل بیستم —— اختراع تفریح

دو روز بعد از حبس راگاستن ما بقصر واتیکان داخل میشویم و بکتاب خانه کوچك مزینی میرویم که آرام کاه دلپسند الکساندر ششم است ولی اینجا از کتاب خانه رسمی قصر بکلی مجزی است چه آنجا مکانی بس بزرك و عالی است و اینجا فقط خلوتکاهی است که برای راحت جسم وروح بنا شده

تقریبا سه ساعت از شب کذشته و درغرفه‌ای که مشرف ومسلط بشهر است پاپ وسزار ولوکرس مشغول صحبت هستند

اعیان و اشراف و صاحب منصبانی که در قصر متفرق و پراکنده بودندهمه با آهنکی رمز آمیز به یکدیگر می گفتند شورای فامیلی است به بینم نتیجه‌چه می‌شود چه فرمانی صادر میکردد و چه جنکی سر میگیرد ؟ !

الکساندر ششم برفرازیك صندلی پشتی دار نشسته

سزار روی مخدعه ها آرمیده

لوکرس پای پنجره ایستاده و نکاه را درنهر مفقود کرده است

پاپ پرسید : آیا آستور رفت ؟

سزار جواب داد: بله امروز صبح

سؤال کرد : تنها ؟

گفت : نه بلکه برحسب دستور شمٔ کارکونیوراهم همراه‌او کردم ودراین‌ساعت آنه ها در راه هستند اما پــدر جان این وسیله بسیار طولانـی است و حوصله مرا تنك می‌کند .

گـفت : فرزند حوصله کن تو وقت و فرصت زیاد داری و آیندهٔ درخشان در پیش تو خندان است اگر بجای من بودی چه میکردی که جز چند ماه دیگر بپایان عمرم نمانده است

جواب داد : وقتی که جای شما بودم منتهی بیشتر عجله و شتاب میکردم از بس جنك نکرده‌ام راستی که دلم تنك شده و مثل شمشیر بیکار زنك مرا فرا کرفته من هر شب جنك وجدال رادرخواب دیده ومی‌بینم‌توده هائی از مردم که با سوارانم مانند سیخی که از گوشت بگذرد از میان آنها عبور میکنم پدرجان نمیدانی فغان و شیون جنك چه موزیك روح بخشی است و خنجرو نیزهٔ که به‌پشت باسینهٔ فرو میرود چه تماشای دلکشائی دارد و کاسه سری که از ضربت گرزی بشکند چه صدای قشنکی میکند و اسبی که تا میچ دست وپا درخون میرود چه ترشح پرجلوهٔ مینماید من هرشب

ازین خوابها می‌بینم وازبس کشتار نکرده‌ام حقیقة دلتنك شده‌ام

عجب آنکه سزار درضمن گفتن این کلمات ابداً تغییری در حالت و اهنك صدا نمیداد و گوئیا از مطالب بسیار عادی سخن میگفت فقط چشمهایش مانند دو کاسه خون قرمز شده بود

پدرش باکنجکاوی تحسین آمیزی براو مینگریست وباخود اندیشیده و میگفت حقیقة عجب شیر ژیانی است .

لوکرس ابداً سخنی نمیگفت و بخیال دل بتماشای روم می‌پرداخت

سزار در پایان سخنان خود گفت :

پس پدرجان هرچه اینکار زودتر بشود بهتر است والا ما از تمام اتالیا تهدید میشویم و علاجی نداریم جزآنکه آن لانه افعی راکه منت فرت می‌نامند خراب سازیم

پاپ گفت : بمحض اینکه من خبری از طرف آقای آلما بشنوم موقع میرسد و مقصود توحاصل میشود تو جزجنك وجدال خواب وخیالی نداری اما من درفکر آنم که نتیجه ازاقدامات بدست بیاورم بعلاوه درجنك منت فرت خیال دارم خودم هم بتماشا بیایم

سزار متعجبانه پرسید پدر جان شما میخواهید به منت فرت بروید گفت : نه بمنت فرت نمیرویم ودر تی ولی که سر راهست توقف خواهم نمود واز آنجاهم بشهر روم وهم به جنك منت فرت نظارت خواهم کرد یعنی در آنجاهم نزدیك توهستم که جنك میکنی وهم نزدیك لوکرس که دیلوماسی رااداره مینماید . .

راستی لوکرس نظرت باشد که بساحره محله گتو خبر بدهند که کسی بملاقات او میرود یعنی همان کسی که چند روز قبل برای یك دوائی ازو دیدن کرده بود

لوکرس جوابداد : آن ساحره دیگر در روم نیست ؟

پاپ ازشنیدن این خبر ازجای جست وجبین درهم کشید ولوکرس گفت : اوعجالة به تی‌ولی رفته است

برژیای پیرباهمان وحشت وتعجب گفت به تی‌ولی رفته است ! راستی باید اعتراف کرد که این ساحره ملعون خیالات مرا هم می فهمد من‌هم میخواستم باو بگویم که به تی ولی برود . . . نمیدانی برای چه کار به آنجارفته است

لوکرس جواب داد : من چه میدانم شاید بزیارت اجدادش رفته باشد . . . اما ظاهرا در نزدیکی معبدسی سیل مغاره ایست واو اغلب در آن مغاره بسرمیبرد

پاپ گفت : بله آن مغاره را میشناسم اگر آنجا رفته باشد که کار بکام است

لوکرس باحالت عبوسی گفت ؛ برای شما دو نفر کار بکام است سزار بجنك منت فرت میرود و درآنجا با اسبش درنهرهای خون شنا میکند و البته محبت کابهار معشوقه اش را هم بدین طریق جلب می‌نماید . . . .

ازطعنه لوکرس رنك ازچهره سزار پرید باخشم و غضب گفت خواه مرا دوست بدارد یا ندارد من اورا مال خود خواهم

نمود .

اما لوکرس اعتنائی باین اعتراض ننمود و گفت : تکلیف او که معلوم شد شما هم پدر الان به عشرت گاه تی‌ولی می‌روید و بتماشای صفای طبیعت می پردازید و با مهوش نانوازاده بعیاشی مشغول میشوید

پاپ هم که اسم نانوازاده را شنید مانند سزار که نام کابهار بگوشش رسیده بود در خشم فرورفت و برخود بلرزید اما لوکرس بان اهمیتی نداد و گفت : در اینصورت کار هردو بکام است امامن بیچاره باید بکه و تنها با ملالت و افسردگی همسر و همبستر باشیم

سزار گفت : توهم باخاطر آسوده و دل فارغ از شوهرت دلربائی کن

جواب داد : به ! ولی بی زیك لیا را میگوئی ! او نزد من اینقدر هیچ است که اصلا بفکرم نمی آید

گفت : تو اگر بخواهی ومایل باشی انواع واقسام سرگرمی وتفریح برای خود تعبیه می کنی ؟

لوکرس شانه هارا بالا افکند پاپ گفت : راستی تفریح گفتید بخاطرم آمد اهل شهر باید خیلی ممنون ومشعوف باشند که تفریح خوبی برای آنها تدارك شده

سزار گفت : مجازات سوالیه‌راگاستن را میگوئید ؟

این مرتبه نوبت لوکرس بود که از شنیدن این اسم بلرزد ولی از روی سردی پرسید : کی سرش را ازتن جدا میکنند؟

سزار گفت : خواهر جان پس فردا در طلوع آفتاب آیا بتماشا می‌آئی ؟

جواب داد : البته خواهم آمد

سزار گفت : عجب سوالیه رشیدی بود . . . اما من خیلی مایل بودم وقتی که درگودال شیراست اورا تماشاکنم

مقصود سزار همان سیاه چالی بود که شرح آن‌را بیان کردیم ومی‌گفت : فردا صبح او را بـه آنجا فرو میبرند من خیلی مشتاقم که آنجا باشم و آن دوست‌لایق را قلباً تسلیت بگـویم و محض این که تنهائی اورا ملول نکند چندین نفرهم رفیق ومصاحب برای اوتهیه کرده ام یعنی امروز ده پانزده نفر صیاد باطراف وجوانب روانه ساخته ام که هرچه بتوانند ماروافعی وقورباغه و سوسمار زنده بـدست آورده بمـن تحویل بدهند که برای همراهی راگاستن‌در آن چاله بیندازم

سزار می گفت و بقهقهه می خندیدو درآن حال بسیار مهیب وموحش بودناگهان سر بزانو گذاشت و جبینش پرچین شد و باخود می اندیشید :

اوگلبهار را دوست دارد و از کجا معلوم است که گلبهار او را دوست نداشته باشد شاید اولیـن بوسهٔ هم که مال من و حـق من است باهـم رد و بدل کرده باشند . . . اگرچنین‌باشد بایدعذابی برای او اختراع کنم که تاکنون درعالم‌نظیر نداشته باشد ... خواهیم‌دید که چه بلابروزت می آورم .

ازین خیال چنان در غضب رفته بود که لوکرس حتی پاپ ازدیدن اومتوحش می شدند اماچون سرش رابزانو گرفته بودصورت اورا نمی دیدند

پیرمرد درخیال تی ولی بود وبا معشوقه پریچهره خود زیر درختها قدم میزد و به طرف خانه میرفت تاآن مهوش را درآغوش کشد لوکرس هم همچنان پای پنجره ایستاده بود ودرفکر میگفت : راستی که چنین شهوت رانی هیچکس ننموده وهیچ کوشی نشنیده ! داخل شدن درجهنم محبوس آنهم در موقعی که ازترس ووحشت مرك نزدیك روحش در حال نزع است ! . . . تسلیم شدن بوی همان طور که زیر غل وزنجیر است ! . . . . احساس عشقی که بواسطه وحشت ده برابر شده ! . . . .

مجروح شدن از اثر بوسه هاوخراش های زنجیر درهمان دم که میخواهند او را بسیاه چال درافکنند ! . . . وبالاخره کاری کردن که فریاد وحشت افزای او از صعود درآن گودال با ناله عشقی که بوسه های من ازدلش برمی آورد درهم مخلوط وممزوج شود ! . . . این شهوت رانی ماده تفریح من است ومن باید بان نائل شوم

پس هریك بفکر خود مشغول بودند و هیچ کدام حضور دونفر دیگر را بخاطر نمی آوردند تقریباً یکساعت بهمین منوال درعین سکوت بگذشت

چون بخود آمدند با رنك های پریده بیکدیگر مینگریستند پاپ گفت فرزندم خداحافظ من برای استراحت میروم

سزار گفت : من میروم که درفکر نقشه جنك باشم

لوکرس گفت : من هم میروم تابرای خود تفریح خوبی تعبیه نمایم

چنددقیقه بعد لوکرس در قصر خندان باطاق خود داخل شد بحمام رفت بدن را باعطریات مالش داد ودر بستر بیارمید وامر کرد که اورا تنهابگذارند

وهمچنان که سررا درحریر بالش تکیه داده وبرای تفریح آن حریررا بدندان میگزید اجرای خیال خود را بخاطر میاندیشید

او میخواست راگاستن را به بیند و قصدش این بود درهمان لحظهٔ که میخواهند اورا در حجره حشرات اندازند داخل زندانش شود ابداً بخاطرش نرسید که شوالیه را نجات دهد واصلا دراین باب فکری ننمود فقط عشقش این بود که بامحکومی که باید معدوم شود معانقه نماید

سه ساعت ازنصف شب گذشته لوکرس از جای بر خاست و بدون کمك خدمه لباس بپوشید و شنلی بر دوش افکند و بجانب قصر فرشته مقدس روانه شد

اهل روم همه خواب بودند و سکوت عظیمی شهر جاوید را فراگرفته بود

لوکرس خرامان خرامان راه میرفت و بدرگاه مرك برای شهوت رانی میشتافت

فصل بیست و یکم — سزار برژیا

حالا سخن از سزار گوئیم

چون باطاق خوابش رسیدروی مخدعی بیفتاد و سررا بین دستها گرفت و خیالات پریشان خودرا بدین کلمات خلاصه کرد و گفت : او گلبهار رادوست میدارد . . . باید دانست آیا گلبهار هم بااومحبتی دارد ؟

سزار نوعی از سباع بود واگر گاهی محبتی در دلش ظاهر میشد آن محبت هم نوعی از سبعیت بودو عشقش ثبات ودوامی نداشت و مثل آن بود که نری از کنار مادهٔ عبور کند حسادتش فقط در مواقعی بود که چشم شهوت بزنی داشت .

ولیکن آنوقت اول دفعهٔ بود که حس انسانی در دل حیوانی او ظاهر گردید یعنی تنها فکر تصرف زن محبوبه نمینمود بلکه از سوابق او مضطرب و مشوش بود پس آتش حسادت در دلش مشتعل شد وبا خشم زیاد از جای برخاست و متغیرانه در اطاق قدم میزداز شدت حرص یك مجسمه گرانبها بشکست ودو ظرف ممتاز را خورد کرد کف برلب آورد دشنامها داد نفرینها کرد بالاخره بالباس در تخت خواب بیفتاد و بفکر مشغول شد و میگفت محقق است که گلبهار اورا دوست دارد . . . آنها بوصال هم رسیده اند . . . راگاستن که می گفت او را نمیشناسد دروغ میگفت در عشقش شك وتردید نیست . . . آیا شربت وصال هم نوشیده اند ؟ باید این نکته را دریابم .

مجدداً ازتخت بزیر جست وبقدمزدن مشغول شد ودرآن وقت حقیقةً بهسباعی شباهت داشت که درفکر طعمهٔ باشد وباخودمیگفت بمن چه که گلبهار بوسه وصلت به شوالیه داده یا نداده !؟ چرامن باید ازاین کیفیت مشوش باشم من دیگر هرگز این خیالات را درخاطر راه نمیدهم

بسیار خوب گلبهار تاکنون مال او بوده ازین ببعد مال من خواهد بود .

امابیهوده خودرااازاین تصورات دورمیکرد چه خیال خودبخود درخاطرش جلوه گر میشد واو را بااین سئوال وامیداشت : آیا ازخودش سؤال کنم ؟ و درمحبس برای ملاقاتش فرودروم و استنطاقش نمایم ؟

ولیکن این عقیده را نمی‌پسندید و با خشم و غضب آنرا ازسر بیرون میکرد و باقهقه خنده میگفت : من سزار برژیا از شوالیه راگاستن بپرسم که آیا معشوقه ام پاك و دست نخورده است ! عجب کیفیت غریبی است و تصورش شخص را دیوانه می کند

سزار یك‌قسمت از شب را باین حالت گذرانید گاهی بحال ضعف در کنجی میافتاد و مانند اشخاصی مریض و با آه و ناله می‌پرداخت وزمانی بخشم وغضب فرومیرفت متغیرانه در اطاق قدم میزد و هذیان گویان نعره میکشید بقسمی که نوکرها دراطاقهای اطراف از ترس بخواب نمی‌رفتند و مانند بید موله میلرزیدند بالاخره خیالاتش را بیکجا پایان داد و تصمیمی گرفت که ظاهراً باعث استراحت خاطر مشوش بود وگفت : بسیار خوب بمحبس میروم من باید بدانم و نمیتوانم ازین نکته صرف‌نظر نمایم صبح نزدیك است اگر راگاستن بسیاه چال فرود رود دیگر بهیچ‌وجه نمیتوانم چیزی ازو درك بکنم پس قبل‌از آنکه کار بانجا برسد باید بخفت تن دردهم و شوالیه را درمحبس به‌بینم ونکته را باز پرسم ... و اگر ضرورت افتد در ازای صداقت‌گوئی آزادی و نجاتش راباو وعده خواهم نمود اوهم البته دیوانه نیست که قبول نکند

آنوقت خندهٔ کرد وگفت : برای آزادی و نجاتش بوعدهٔ خود وفا خواهم کرد ... و درمحبس را برویش بازخواهم نمود اما وقتی‌که مطالب را گفت ازپشت‌سر خنجری میان دوکتفش فرو خواهم برد ..

سپس دستی بکمر برد و اطمینان یافت که خنجرش همراه است و بعد ازاطاق بیرون آمد کلید محبس را ازرئیس محبس بگرفت وبطرف زندان شتافت

فصل بیست ودوم —— شب نشینی محبوس

درموقعی که برای فرود آمدن بزندان شوالیه خود را مهیا می ساختند وآن برادر وخواهر هریك بتکمیل مراتب شهوت رانی و بی رحمی فکر می‌کردند آیا راگاستن چه میکرد

راگاستن در کمال آسایش و راحت خوابیده بود

در کنار دیوار جائی برای خود تهیه کرده بود که نسبتا ناهمواری و اذیت و آزارش کم تر باشد باوجود این سعی ودقت جایش بسیار صعب و پر زحمت مینمود اما چون چارهٔ نمیدید و وسیله علاجی نداشت باکمال رشادت بان قناعت ورزیده و دلشاد بود .

راگاستن دیگر می دانست که حجره آخری محبس که‌قاضی اورابدان تهدید کرده بود چیست و کیفیت سیاه چال از چه قرار است زیراکارکوبنو شرایط محبت را بجای

آورده و اورا کاملا مطلع ساخته بود
و علت این محبت این بود که چون دانست باید با آستور بجانب مثت فرت برود بسیار ملول شد و از این که از تماشای مجازات شوالیه محروم می ماند سخت‌دلتنگ گردید و با خود اندیشید که در این عالم لذت کامل نصیب هیچ‌کس نخواهد بود و ناچار بهرچه پیش می آید باید ساخت پس لازم دانست که اقلا راگاستن را از کیفیت سیاه چال مستحضر سازد و جزئیات شداید آنرا بیان سازد

کارگونیو اگر چه از تماشای عذاب شوالیه محروم ماند مع‌ذلك چنان بشرح و تفصیل اوضاع سیاه چال پرداخت که‌محرومی را فی الجمله تلافی‌کرد وتقریباً یکربع ساعت بالذت و تفریح گذرانید

اما راگاستن جوابش داده بود که : با این همهٔ مراتب که گفتی باز جای شکرش باقی است که تورا همراه من‌بسیاه چال نمی فرستند چه دیدن مار وقورباغه فقط مهیب و موحش است اما ملاقات تو قلب را متنفر می سازد وبیننده را از جان بیزار میکند

پس ازملاقات زاهد مذکور راگاستن هیچ‌کس‌را در زندان خود ندیده بود مگر زندان‌بان‌که دوسه مرتبه برای او نان وآب آورده بود

خلاصه راگاستن خوابیده بود وناگهان بواسطه نور مشعلی‌که در حجره اش افتاد بیدار شد چون چشم بگشود سزار برژیا رادرمقابل خود دید وبی اختیار بلرزیدودر خاطر گفت : معلوم میشود موقع رسیده‌واینك مرادر سیاه چال میافکنند ای زندگانی الوداع

... ای گلبهار خداحافظ . . . !

بااین حال خیره خیره بچشمهای‌سزار نگاه میکرد وابداً ازتزلزل وتشویش خود چیزی باو نمی‌نمود وبی نهایت خوشحال و مشعوف بود ازآنکه سزار برژیا تنها آمده وهیچ مستحفظ وزندان بانی همراه نداشت وضمناً نگاهی براه رو محبس انداخت‌واتفاقاً آنجاراهم خلوت یافت پس‌باخود اندیشید و گفت : من اشتباه کرده بودم هنوز موقع نرسیده . . . بایددانست‌که برای چه‌نزد من آمده است . . . فهمیدم برای چه آمده اوهم میخواهد مانند کارگونیوی باوفایش از کینه وانتقام خود لذت برد وبمن ملامت و شماتت نماید من هم‌باید همانطورکه به‌کارگونیو نمودم بسزار هم نشان بدهم که اشتباه کرده بترسانیدن من موفق نخواهد شد

پس سربرداشت و تمسخر آمیز گفت: سلام علیکم عالیجناب‌اگر صندلی برای‌جلوس شما ندارم عفو بفرمائید نوکرهافراموش کرده اند صندلی بیاورند .

سزار مشعلی‌را که باخود‌آورده بود برزمین گذاشت وقتیکه کلمات راگاستن تمام شد رو بجانب او کرد و نگاهی تیره و تسار بروی نمود و هیچ نگفت

راگاستن گفت : بنظرم چنین می‌آید که برای تماشای‌اعمال خود بدین‌جاتشریف آورده‌اید و میخواهید بدانید که اگر شما در اینجاحبس بودیدچه افسردگی‌وپژمردگی

در چهره داشتید اما افسوس میخورم که
نمیتوانم آن صورت افسرده و پژمرده را
که شما امیدوار هستید بشما ارائه بدهم
سزار بازوان را روی سینه صلیب کرد
و صم بکم بایستاد
شوالیه بعداز لحظهٔ سکوت گفت :
زیرا که در واقع من الان بجای شما هستم
. . . شما آدم میکشید و من بزندان می-
افتم . . . ملامت نمیکنم اما میبینم هیچ
منطقی در این میانه وجود ندارد . . .
راستی بگوئید بدانم احوال پدرتان چطور
است پدرتان آدم ماهری است ومن مهارتشرا
تحسین و تمجید میگویم . . . من هیچ
شعبده بازو مقلدیرا ندیدم که باین سهولت
و آسانی قیافه مردمان صالح و درستکار را
بخود بدهد . . . چنان دراین تقلید مهارت
داشت که چون بامن حرف میزد بکلی
باشتباه افتادم و کار بجائی رسید که باخود
میگفتم که او هرگز آدم کش و زهردهنده
و متقلب و مزور و مکار نیست . . .
خواهش میکنم ازین اشتباهی که در باره
او کرده ام از طرف من اعتذار بخواهید
مخصوصاً بگوئید از آن همه حیله و مکری
که برای زندان فرستادن من بکار برده بسیار
تبریك و تهنیت میگویم . . . بشوخی در
باره او اشتباه کرده بودم و راستی که از
اشتباهم خجل و منفعلم
سزار باز سکوت نمود و بانظری دقیق
و طولانی بشوالیه مینگریست .
دراین اثنا راگاستن بقهقهه بخندید و
صدای قهقهه اش زیر سقف محبس بسیار
غریب مینمود و گفت :
عالیجناب میدانید برای چه میخندم صدق
مطلب این است که برای خودم میخندم
زیرا ممکن نیست کسی ساده‌لوحی و صداقت
من در عالم پیدا بشود مثلا من روز اول
شمارا یك سردار بزرگی فرض کردم در
صورتیکه اوباشی بیش نیستید در دست شما
شمشیری مردانه و رشیدانه میدیدم و حال
آنکه فقط تیغ جلادی و آدم کشی است
تا یکساعت قبل اصلا هیکل و روئی درشما
تصور میکردم و اینك شکل و شمایل یك
حیوان سبع ودرنده درشما میبینم عالیجناب
ساعت بساعت و لحظه بلحظه یك قباحت
جدیدی برقبایح اعمال شما مییابم چه الان
شمارا مثل کارکونبو وقیح و بیحیا میبینم
اتفاقاً اوهم آمده بودتماشای مردن مرابکند
شماهم تشریف آورده ایدتا ببینید اما زنجیر
خوب اعضایم را مجروح کرده و یقین بمرك
رنك صورتم را زایل ساخته است ... اگر
برای این تماشا نیست پس بگوئید بدانم برای
چه بدینجا آمده اید
سزار گفت ؛ آمده ام تاشمارا آزاد
سازم ؟
پرسید : مرا آزاد کنید ؟
جواب داد : بله شما محکوم بقتل
هستید ... راست است که شما فرانسوا را
نکشته اید بلکه من خودم اورا خنجر زده ام
معذلك محکومید و خواهید مرد . . . اما
اگر بخواهید من الان قفل زنجیرهای شما

را می‌گشایم وشمارا آزاد میسازم ... آیا میل دارید ؟

شوالیه گفت : مقصود شما را نمیفهمم

سزار نفس زنان جـواب داد : حالا توضیح میدهم . . . آیا بثاتری را دوست دارید ؟

گفت : بله دوست دارم

پرسید : او چطور

گفت : عالیجناب مقصود چیست

سؤال کرد : مقصودم این است که اوهم شمارا دوست میدارد

از این سئوال نور فروغی در چشم های راگـاستن نمودار شد و گفت عالیجناب دانستن این مطلب برای شما چه لزوم دارد ! بهترآنست صرف نظر کنید

سزار پیش رفت وخشم وکینه چنان او را منقلب کرده بود که سراز پا نمی شناخت و دیپلوماسی و مقدماتی را که قبلا اندیشیده و چیده بود فراموش کرد و عربده کنان گفت : باید بگوئی ومن باید بدانم ... زودباش بگو وحرف بزن

راگاستن باکمال قوت و قدرت خود را جمع آوری کرد از لحظه چند خیالی بخاطرش رسیده بودکه اورا ازفرط ضعف دیوانه ساخته بود با آنحال خود را نباخت و باکمال سردی جواب داد : عالی جناب اشتباه کرده اید شما هیچ از من نخواهید دانست . . . من باید این سرقشنك را در چاهی که برای من تهیه کرده اید مدفون سازم ..

سزار نعرهٔ کشید وگفت : ای رذل پست‌فطرت معلوم میشودکه بااو رابطه داشته ای .. پس سزای تومرك است ..

ودرآن حال باخنجر برهنه به‌راگاستن حمله کرد ..

راگاستن که مترصد حمله وی بود و آرزوی چنان حرکتی داشت منتظر ضربت خنجر شد و همانطور که خودرا جمع کرده بود باخیزی صاعقه آسا از جای بر جست ومچ دست سزاررا درهوا بگرفت .

درآن لحظه گوئیا زنجیرهای سنگینش ابداً وزنی باوتحمیل نمی نمودند و پرکاهی بیش نبودند

سزار خواست باکوشش خشمگین دست خود را رها کند کـه ناگهان دست دیگرراگاستن بگردنش رسید وپنجه آهنین اورا احساس می‌کردکه آهسته‌آهسته بحلقش فرو میرفت

راگاستن باصدائی مهیب گفت : خوب بچنگت آوردم حالا زور بازوی مردان را تماشا کن

تقریباً نیم ساعت بکشمکش گـذشت راگاستن بایك دست مچ سزار رامی پیچید و بادست دیگرگردنش را می فشرد سزار ابتدا خنجر ازکف رهاکرد وبالاخره‌کنده زانو برزمین نهاد

باز کشمکش امتداد یافت و بر شدت و سهمش بیفزود تا انکه صدای نالهٔ شنیده شد وسزار مانند نعش برزمین افتاد

راگاستن باکمال عجله بجستجوی جیب

وبغل او پرداخت و عرق ازسر و رویش جاری بود و باخود گفت اگر دروغ گفته باشد . . چه باید کرد ؟ ... نه اتفاقاً دروغ نگفته وکلید قفل هارا باخود آورده است.

پس دیوانه وار عربدهٔ پر حظ و سروری از دل بسر آورد و کلیدی آهنین از جیب سزار بیرون آورد وبفاصله یك ثانیه چهار قفلی که بچهار دست وپاداشت بازنمود وآنوقت روی سردرخم شد دست به قلبش نهاد و گفت : هنوز نمرده است . . اگردرجسم منهم روح برژیا داخل بود حالا فرصت را ازدست نمیدادم وخدمت بزرگی بعالم انسانیت مینمودم وکاری که پنجه امشروع کرده است بانجام میرساندم . . . اما این کار ازمن برنمی آید وبمن ربطی ندارد

راگاستن همچنان که مشغول تکلم بود کمر بند سزار را بازکرد خنجرش را در غلاف نمود وبکمر بست و کلاه مخمل سیاه که کلاه معمولی سرپاپ بود برسر نهاد وبالاخره شنلش را برخود پیچید و خندان خندان گفت بنظرم سزاری شدم که میتوانم همه جادر آیم

پس نگاهی به جسم بیهوش سزارافکند ورو براه نهاد اما همینکه خواست ازدر به گذرد دستی به پیشانی گذاشت ولحظهٔ فکر کرد ومجدداً بزندان برگشت

شوالیه درزندان خم شد ومدت یکدقیقه بازنجیرها ورمیرفت و بعملیات غریبی مشغول بود سپس سربرداشت وبخنده پرداخت .

عملیات مذکور عبارت از آن بود که شوالیه چهاردست و پای سزار را به زنجیر کشیده و مچ دست وپایش را محکم قفل زده بود .

❀❀❀

راگاستن ازحجره بیرون آمد بنور چراغی که درزندانش میسوخت درطرف راست دالان محبس پای دیوار سوراخ سیاهی دید نزدیك بان شد ولرزان لرزان گفت . سیاه چال معروف همین جاست سزار برژیا حیلی باهوش است وبرای اذیت وآزار اختراعاتی مینماید راستی من برای حمایت خودم عجب اوباش شریری را انتخاب کرده بودم

پس با حرکتی نفرت آمیز از آن جا دورشد

ازطرف چپ دالان بفاصله پانزده قدم بپله کانی میرسید که فقط پله های اولش کمی روشنائی داشت راگاستن شتابانه بالا رفت .

درانتهای پله زندان بانی چراغی بردست گرفته بانتظار ایستاده بود شوالیه خودرا به شنل سزار درپیچید وقبضه خنجر را دردست گرفت ومستقیماً بجانب زندانبان رفت

زندان بان تعظیمی نمود و گفت : آیا اجازه میفرمائید که راه را روشن نمایم ؟ . . . راگاستن کلمهٔ برزبان نیاورد و از پله کان دویمی صعود کرد زندانبان یقین کرد که عالی جناب مایل نیست کسی همراهش برود و لهذا از جای خود حرکت ننمود

در انتهای پله کان دویم هیچ کس نبود و راگاستن نفس راحتی کشید چه بیش از

یك پله کان دیگر باقی نمانده بود اگر از آنجا هم بسلامت میگذشت به آزادی نائل می شد

راگاستن بدون تامل از آن پله کان هم بالارفت اما هنوز سه پله کان نگذشته بود که عرق سردی از سرورویش جاری شد و سخت به تشویش و اضطراب افتاد چه یکنفر از همان پله کان پائین می‌آمدوچراغ کم نوری در دست داشت

شوالیه بانتظار بایستاد و هرچنددرآن طبیعت عالی حس خونریزی راهی نداشت اما در آن موقع‌زندکانی خودش در معرض هلاکت بود و اکر آنکه از پله کان پائین می آمد اورا می شناخت البته زنده نمی-ماند .

راگاستن کلاه مخملشرا تاچشمهاپائین آورد و خودرا در شنل مستور داشته بود ناگهان صدای آهسته شنید که گفت: برادر جان شماهستید

راگاستن از صدا بشناخت که او لوکرس است پس سر بالا کرد و صورت خودرا بوی بنمود لوکرس اورا بشناخت و مبهوت ومتحیر ماند و لیکن بهت وحیرت خودراپنهان داشته وبا تبسمی گفت : بنظرم آقای شوالیه راگاستن هستید .

گفت : بله‌خانم خود اوست

و در آن حین شوالیه از زیر شنل خنجررا از غلاف کشید و مصمم شد که اگر لوکرس فریادی بکشد و زندان بانان را ندادهد تا قوه در بدن دارد بکشدو کشته شود

لوکرس ازتحیر خود جلوگیری کرد و گفت : گمان میکنم که آقای شوالیه‌قصد فرار دارند

جواب داد : خانم‌راست مطلب اینست که پدرتان جای خیلی بدی برای من معین کرده و در آن جاسخت دلتنك و افسرده خاطر بودم

پرسید : برای‌تفریح و گردش بیرون تشریف‌آورده‌اید

جواب داد : بله‌همین است که می-فرمائید بعلاوه میعاد گاهی داشتم که متاسفانه بتأخیر افتاده می‌خواستم قضای آنرا بجای آورم

پرسید : باکه میعاد داشتید ؟ باجاده فرانسه ؟

گفت : نه خانم باشما !

سؤال کرد : با من !

جواب داد : بله خانم‌بدبختی‌من بزرك است . . . چه تصور میکردم وعده گاهی راکه‌درقصرخندان‌برای من‌معین‌فرموده بودید هرگز فراموش نخواهید کرد اما حالا از جبین متغیر شما چنین احساس میکنم که چون شرفیابی را بتاخیر انداخته ام رنجشی حاصل فرموده اید و البته حق گله دارید که چرا همان شب معین‌نیامدم خانم ببخشید تقصیر ازمن‌نبود پدرتان برای من مشغولیاتی معین کرده بود که حقیقة مرا ممنوع داشت .

لوکرس ازآن همه فراغت خاطر و

آسودگی خیال برحیرتش بیفزود وگفت: حالا نزد من آمدید ؟

جواب داد : بله خانم من عرض کردم مخصوصاً بعزم زیارت شما بیرون آمدم

لوکرس لحظه چند تفکر نمود و ناگهان گفت : بسیار خوب پس تشریف بیاورید .

گفت : اطاعت میکنم و دنبال شما می آیم .

دختر پاپ نگاهی در چشمهای اونمود وگفت : شوالیه مسبوق باشید که درانتهای این پله‌کان دسته از قراولان مسلح ومکمل ایستاده اند چون از آنها بگذرید از صحن عمارت باید عبور کنید اگر کسی شما را ملاقات کند خیلی خطر دارد از صحن هم که دور شوید باز باید از میان عدهٔ از قراولان بگذرید و محققاً اگر تنها باشید حتماً شناخته و دستگیر میشوید و احتمال دارد باز مشغولیاتی پیش آید که میعاد را عقب می‌اندازد ...

شوالیه سخنان خانم را قطع کرد و گفت : جائیکه شما مرابقصر خودتان رهبری کنید هیچ مشغولیاتی نیست که مانع تشرف من باشد وحتی فرار ازدوستی مهلك برژیاها هیچ ضرورت ندارد

لوکرس بلرزید وبا خود گفت : مرد این است که می‌بینم

آنوقت بصدای بلند گفت : بیائید

بقسمی که لوکرس گفته بود دستهٔ از قراولان در انتهای پله‌کان کشیك می کشیدند لوکرس بازوی سزار را زیر بغل داشت و همینکه بر قراولان ظاهر شدند همه بوضع نظامی سلام دادند .

لوکرس بصدای رسا میگفت : برادرجان راستی خیلی مشوش شدم که بملاقات شما نائل شدم زیرا اگر شما نبودید من ازاین زیرزمین‌ها می‌ترسیدم و دیگر عهد کرده‌ام تنها مخصوصاً شبها باین زندان نیایم

صاحب منصب دری که بصحن راه‌داشت بازکرد ونعظیمی غرا بنمود و یك لحظه بعد لوکرس وراگاستن هردو درحیاط بودند

شوالیه با نهایت عشرت و لذت هوای معطر سحرگاهی را تنفس مینمود وخودرادر بهشت برین می پنداشت

چون بدر بزرك قصررسیدند قراولان مراسم سلام و احترام را بجای آوردندچه ازدیدن لوکرس شوالیه راسزار مپنداشتند ودر بگشودند وآن هردو بمیدان جلوقصر رسیدند .

درآنجا راگاستن نفس راحتی بکشید وگفت : الهی شکر راحت شدم

فصل بیست وسوم —— بیر عاشق

از قصر فرشتهٔ مقدس تا قصر خندان خندان مسافتی نبود لوکرس همچنان بازوی راگاستن را در بغل داشت و از کوچه های روم می گذشت و بدون اینکه سخنی گوید درسرعت قدم تعجیل میکرد

در بین راه مکرر بر مکرر بر خیال راگاستن گذشت که بیك حرکت خود را از دختر پاپ دور سازد و در کوچه پس کوچه های شهر معدوم شود اما بواسطه شجاعت و غرور و لذت رستن از خطر و اعتمادی که بزور بازو و مهارتی که در شمشیر کاری و اطمینانی که در هوش و فراست خود داشت آن خیال را از خاطر بدر کرد و باوالیه بی زاك لیا بقصر باشکوه خندان داخل گردید

ساکنین قصر همه در خواب بودند و احدی از رفت و آمد خانم آگاه نگردید ـ لوکرس هم این نکته را غنیمت شمرده راگاستن را در همان خلوت خانه که سابق برده بود هدایت نمود وگفت شوالیه جلوس بفرمائید تامن بخدمت شما برسم

این بگفت و بیرون رفت و راگاستن از خود می پرسید : آیا بامن چکار دارد حقیقة وقت آن است که از روم بیرون روم زیرا ناچار هزار بیچاره از بیهوشی سر بر میدارد و رسوائی و افتضاح ببار مـی آورد .

چند دقیقه بگذشت و لوکرس باز آمد و مجموعه نقره مملو ازماکولات ومشروبات لذیذه و گوارا در دست داشت راگاستن ملتفت شد که یك گیلاس بیشتر برای نوشیدن مشروب در مجموعه نیست

لوکرس تبسم کنان مجموعه را نزداو گذاشت و گفت : برای شما چیزی آوردم که نان وآب قصر فرشته مقدس رافراموش کنید .

راگاستن گفت : خانم مرا شرمسار می فرمائید من چگونه باین زحمات راضی باشم

جواب داد : من باید خدمت گذاری نمایم

گفت : خانم پس خیال دارید مرا مغرور و متکبر بفرمائید تا فخر کنم کـه والیه بی زیگلیا بـا فرشته مشهور لوکرس برژیا برای من خدمت نموده خانم این همه مفاخرت برمن زیاد است یك بیچاره بیسرو سامانرا اینقدر خجل و شرمنده نفرمائید

از آهنك صدای راگاستن چنان هیجان و اضطرابی بود که لوکرس از خود میپرسید آیا مرا تمسخر میکند یا حقیقه پریشان خاطر است بعدازاین تفکر بامناعت و متانت گفت :

هروقت من بواتیکان‌میروم پاپ با این دستها
خدمت‌میشود بعدازاو هیچ سردار ومتشخص
نمیتواند لاف زند که لوکرس برای او
باده‌گساری کرده معذالك برای شما بادست
خودم شراب میریزم

این میگفت و تنها گیلاسی که روی
میز بود پراز شراب مینمود شوالیه نگاهی
بشراب ارغوانی کرد و باخود می‌اندیشید
که آیا حیات است یاممات و گفت : خانم
شرمندگی من بحدی است که بکلی از
خود مأیوسم

پرسید : برای چه ؟

جوابداد : هرقدر زیاد یا هرقدر کم
در عالم زندگانی کنم هرگز سعادت این
لحظه‌را فراموش‌نمیکنم اما بدبختانه نه گرسنه
هستم و نه تشنه ودراین ساعت ممکن نیست
بتوانم صرف خوراکی بنمایم

لوکرس بخندید و کف بر کف زد
و گفت: معلوم‌میشود کسی شوالیه‌راگاستن
بیباك را ترسانیده و آن کس هم من
هستم . . .

شوالیه متعجبانه گفت : من‌ترسیده‌ام؟

جواب داد بله : این شراب شما را
ترسانیده است

راگاستن گیلاس را برداشت و گفت:
خانم اشتباه فرموده اید اگر در این شراب
زهر قاتل‌باشد من هرگز نمیترسم باین دلیل
که ازآن مینوشم
حینیکه سخن بپایان رسانید گیلاس رابرلب‌برد
ونیمی ازآنرا بیك جرعه بیا شامید لوکرس
گفت : حالا نوبت‌من

واوهم گیلاس را برداشت وبقیه آن
راازهمانجاکه شوالیه نوشیده‌بود بسرکشید
و گفت : اگر حالا مسموم شده‌باشید‌بامصاح
خوبی خواهیدمرد

راگاستن با خود میگفت : عجب زن
غریبی است بنوعی از زهر و قتل صحبت
می‌کند که گوئیا ازلذات عادیه‌اش سخن
میراند !

لوکرس گفت : ازصحبت شماحقیقةخیلی
تفریح کردم . راستی باورمیکنید که من‌قادر
آن باشم‌که مردم را مسموم‌کنم

شوالیه گفت : خانم من شمارا قادر
کار بسیار مهم میدانم وعقیده ام آنست
اگر عایقی درراهی‌که‌میگذرید ظاهر شود
ورضا آن عایق وجود بشری باشد . .
شما ازآن وجودات عالیه هستید که مانند
صاعقه آسمانی هرچه در معبر خود به بینید
میسوزانید وتنها محکومیت آن عایق برای
آنست که در سر راه صاعقه ظاهر شده
است .

آهنك صدای راگاستن مثل سابق پر
هیجان بود لوکرس بلرزید ودانست که
این‌جوان حاضر جواب در این زمینه سخن
هم سپر نمی اندازد چه در چشمش نگاه
میکرد ومیگفت : که او آدم کش وزهر
دهنده است وناچار بود که نحش اورامانند
تعارف وتحسینش قبول کند وابداً سخنی نه
گوید اما راگاستن باطناً از تبسمی که در
لبان لوکرس جلوه گر بود متوحش شده

برخود می‌لرزید
لوگرس پرسید: حالا بگوئید بدانم چه
گونه ازمحبس بیرون آمدید و بچه وسیله
کلاه وشنل برادرم را بدست آورده وباآن
فراغت خاطر از پله ها بالا میامدید ؟
راگاستن درآن موقع خطر ناك خشونت
وطعنه وتمسخر رانتها حربه دفاع دید وچارهٔ
جز این گونه نمی یافت ولهذا باساده لوحی
فوق العاده که لوکرس را به عبرت واداشت
گفت: بوسیله بسیارسهل وساده
چه عالیجناب برادرتان بمحبس آمدو
بار ننگینی بمن پیشنهاد نمود و گفت اگر
اسرار فلان زن را بمن باز گوئی من ترا
آزاد خواهم ساخت
پرسید : آن زن کیست ؟
جواب داد : مادموازل بثاتری دختر
گلما که اخیراً بقتل رسیده
لوکرس بلرزید و گفت : بعد شما
ببرادرم چه گفتید ؟
جواب داد : خانم من منتظر شدم
بواسطه جواب های من غضبناك شود و بمن
حمله نماید که مرا بکشد ... اتفاقاً همینطور
پیش آمد اما چون عالیجناب بمن حمله کرد
من مچ دستش بگرفتم و محض اینکه از
مقاومت و درشتی باز مانند مختصری بیخ
حلقش را بفشردم و او را در جای خود
بزنجیر کشیدم و ازمحبس بیرون آمدم
لوکرس متحیرانه پرسید ؟ برادرم
را بجای خودتان زنجیر گردید
شوالیه باسر اشاره کرد : بله
گفت : چنین کاری کرده‌اید و حالا
آنرا بمن بشارت می‌دهید ؟
شوالیه برساده لوحی خود بیفزود و
گفت : چکنم خانم خودتان سؤال فرمودید
لوکرس کمی رنگش پرید و نیم‌قوس
کبودی زیر پلکش ظاهر شد چشمانش
درخشنده‌تر سیاه‌تر و مخمورتر گردید از
جای برخاست قدمی چند در اطاق گردش
و آهی بکشید
شوالیه باخود اندیشید که موقع رسیده
الان است که خدمه را صدا میزند و مانند
برادرش فرانسوا مرا بضربت خنجر میکشد
لوکرس بوی نزدیك شد و گفت :
میدانید این حرکتی که از شما ناشی شده
تاچه درجه اهمیت دارد ؟
باز بساده لوحی جواب داد : خانم
اختیار دارید مرا شرمنده میفرمائید من که
هستم که کار مهم ازمن ناشی شود ..؟
گفت : این که میگویم برای تحسین و
تمجید است و حقیقة مرا از اقدام خودتان
مبهوت و متحیر نموده اید
جواب داد : خانم در اینموارد صحبت
جان درمیان است و ناچار انسان هرچه از
دستش برآید خواهد نمود
گفت : من که شمارا ملامت نکردم
من که فقط برای تحسین و تمجید شما
سخنی گفتم و باور کنید که بسیار کم
اتفاق افتاده است من کسی راتمجید نمایم
شوالیه نگاهی برچهره لوکرس انداخت
که مطلب را بفراست دریافت و با خود

گفت : حالا زهردهنده به قحبه‌خودرامبدل ساخته‌اگرخودرابدامش دراندازم حسابم پاك است این خواهر هیچ ازآن برادر بازنمی ماند باید پنج دقیقه دیگر از این جا فرار کنم .

لوکرس اصدائی که فی الجمله لرزان بود گفت : شوالیه آنزی راکه ازو صحبت کردید آیا دوست میدارید ؟

گفت : خانم استدعا میکنم این‌موضوع راکنار بگذارید و سخنی از آ ن بـه میان نیاورید

جواب داد : من میدانم که اورادوست میدارید برادرم بمن گفته است در هرحال اگرمایل باشید شمارا بوصال اوبه رسانم وکار عروسی‌شما را بسازم

چون آثار خشونتی در چهره شوالیه ظاهر شدلوکرس مجدداً گفت : ازحرف‌من تعجب کنید . . . برای اینکه برای کسی‌را که دوست میدارم قا بل همه نو ع خدمت گذاری هستم وبهروسیله باشد وسایل سعادت وخوشبختی اورا فراهم میاورم حقیقة اگـر اورا دوست میدارید ومایل باشید من اورا بشمابدهم راگاستن من شمارا دوست میدارم شماهم اورا دوست بدارید منتهی مراهم‌دوست بدارید این دو ساعتی را که من با شما گذرانیدم هرگز ازعمر خود فراموش نمی کنم . . . راگاستن‌تو‌ك کمی ازمن‌باش‌ولی من‌تماماً مال توخواهم بود

راگاستن خواست سخنی نگوید امـا لوکرس مجالش نداد وگفت : راگاستن‌مرا دوست بدار من در عوض هرچه بخواهی خواهم کرد . . . میخواهی از روم بیرون به روی ؟ ، میخواهی فرار کنی . . . ؟ اگر به خواهی من وسیله فرارت را فراهم آورم . . . من در بحر سفید جزیره‌ئی‌را مالکم ودرآنجا قلعهٔ بسیار محکم بناشده که‌هیچ کسی را قدرت نزدیك شدن با ن نیست به آنزی را هم برایت میاورم و دستش را به دستت میسپارم بشرط انکه مرا دوست‌داشته باشی .

راگاستن گفت : تف برتو لوکرس‌تف برتو ازین صحبت هانکن که مرا بیشتر بیزار می کنی

جواب‌داد : میدانم که تو ازمن‌نفرت داری‌اما

من‌تو را برای نفرت بیشتر دوست‌می دارم . . . راگاستن من تشنهٔ دشنام تو هستم . . . اهانت و حقارتی‌که بمن روا داری می‌پرستم تف به رویم بینداز ولیکن دوستم بدار نمیخواهی فرارکنی اهمیت‌ندارد همینجا بمان وسزار دیگری باش اما ازاو رشید تر . . . اگر می خواهی‌الان بمحبس قصر فرشته میروم و برادرم را می کشم و ترا بجای او سزار قلم میدهم پدرم چنان تحت نفوذ من است که هیچ ایرادی ندارد و هرچه بگویم اطاعت میکند و اگراطاعت نکند اوراهم میکشم و تورا بجای او پاپ میکنم !

راگاستن از‌جای برخاسته بردولوکرس با وی در آویخته بابـك دست حرير های

نازکی که برهنه‌گی بدنش را مستورداشت پاره میکرد وبا دست دیگر سر راگاستن‌را برای بوسه پیش میکشید و میگفت شوالیه مرا دوست بدار من ترا می‌پرستم ...

و راگاستن می‌گفت : خانم از آن زهرهای کشنده ازآن آبهای مرگ هرچه سخت تر و شدیدتر داری بمن بده هرچه میخواهی بکن اما مرا از ملامسه بدنت معاف بدار قحبه، مرا رها کن ازکلمات تو حالتی بمن عارض میشود عرق قتل و جنایت از بدن نجست بیرون می آید از دهانت بوی مرگ استشمام میشود .

لوکرس تکرارکردعزیزم مرا دوست بدار من عاشق تو هستم

راگاستن گفت : اگر زبانم بزنی دشنام دهد آن زبان نصیب سك باشد اما توزن نیستی توماده دیوی تو عفریته هستی‌و دشنام تو برمن واجب است

این‌بگفت وبیك‌حرکت خودرا از بغل لوکرس بیرون افکند واو رنگش کبودشد وقدمی چند بعقب رفت وگفت : مرادوست نمیداری !

جواب داد : لوکرس حرفهائی که امشب ازتوشنیدم قتلت‌را برمن واجب کرده است .

لوکرس گفت : ای بیغیرت !

جواب داد : راست میگوئی بیغیرتم که جهانی را از وجود نحس و نجس تو تو خلاص نمیکنم نمیدانم چه عقیده موهومی درمن است که تورا نمی‌کشم ای عفریته تو بچون من جوان پاك طینتی پیشنهادمیکنی که برادرت را بکشی پدرت را بقتل‌برسانی آنوقت ازمن توقع عشق و محبت داری

لوکرس مانند ببری درکمین رفت و گفت : حقا که بیغیرتی و از آدم‌کشی وحشت داری ... من تورا مردی تصور میکردم در صورتی که حالا می بینم بقدر یك کنیز مطبخ هم دل نداری تو بجاه و جلال‌و بزرگی‌پشت پا میزنی وزهر مرا بعشق و محبتم ترجیح میدهی حالا که زهر میخواهی پس بگیر . .

و در همان لحظه از زیر میزخنجر کوچکی بدر آورد تیغه آن خنجر بزهر آمیخته وجزئی خراشش باعث مرگ فوری بود .

راگاستن‌بانهایت خشم و غضب باخود میگفت : افسوس که مرد نیست زن را چگونه بکشم نه‌نه من هرگز بکشتن‌زن حاضر نیستم

در این حال‌لوکرس بروی حمله‌کرد و اوچنان حرکتی را انتظار داشت ناگهان هردو دست اورا بگرفت لوکرس کف برلب آورده بود وبیهوده تلاش میکرد که نیش خنجررا بر بدنش آشنا سازد ومیگفت الان خواهی مرد

راگاستن باکمال فراغت خاطر میگفت خانم دستت را بفشرم که حربه از کفت بیرون آید ملتفت‌باش که چون خنجر زهر آگینت برزمین می افتد بدنت را مجروح نکند

سپس باپنجه های فولادینش چنان دست لوکرس را بفشرد که نعره دردناکی ازدل برآورد خنجر ازدستش رها شد و بانیش بیافتاد چنانکه برزمین فرورفت لوکرس درصحن اطاق در غلطید و باز سعی داشت که خنجر را از زمین بردارد اما راگاستن اورا رهانکرد تا اینکه خنجر را برداشت

لوکرس مایوسانه آهی کشیدو زیرلب گفت : الان میمیرم !

شوالیه بشنید و گفت : نه لوکرس من تورا عفو میکنم همانطور که برادرت بخشیدم اما مواظب باشید که نه تو ونه او سرراه من نیائید و الا مانند تو افعی موذی هردوراسرکوب میکنم

سپس از جای برخاست و با خنجر زهرآگین باطاق مجاور رفت

لوکرس نیز نعره زنان و عربده کنان ازجا برخاست و با کمال شدت زنگ میزد و فریاد میکرد : مستحفظین خدمه بیائید و بفریادم برسید قاتلی بسروقت من آمده

درها فوراً باز شد جمعیتی از مردان مسلح و خدمتکارانی که مجال لباس پوشیدن نکرده و همه برهنه بودند ازهمه طرف داخل شدند

لوکرس فریاد میکرد : قاتل درقصر است زود درها را به بندید راه فرار را مسدود کنید همان است که فرانسوارا کشته حالا میخواهد مرابکشد

این بگفت وبا ده دوازده نفر مسلح ازپی راگاستن روان شد

درصورتیکه سایرمستحفظین باطراف واکناف پراکنده میشدند تادر هارا مسدود کنند

راگاستن از چند اطاق گذشته وبتالار وسیعی رسید که در شب اول از جلال و جبروت اثاثیه آنجا مبهوت گردیده بود و آنجا همان تالار عشرت بود

آن وقت صدای بگیر و ببند بلند شد شوالیه از همه طرف فریاد می شنید تا این که صدای پاهائی بکوشش خورد که نزدیك میشد وفرمان های پیاپی لوکرس رابشناخت و باخود گفت : آیا حالا باید کشته بشوم و مانند یك روباه ناشی به تله بیفتم ؟ عجب جهالتی کردم و خود را مفت ومسلم تسلیم نمودم .

در این ضمن باطراف تالار نگاه می کرد و راه فراری می اندیشید تا کهان مطلبی بخاطرش آمد و گفت : اثر خون فرانسوا ! راه خون آن مقتول راه نجات من است !

بیادش آمده بود که درشب اول ورودش درقصر خندان خونی درآن تالار دیده و باثر خون رفته بود تا بکنار رود تیبر رسیده . . . پس فوراً از آن راه روان شد

همان دم که ازدر تالار بیرون رفت لوکرس باهمراهانش ازدر دیگر داخل شد و فریاد بر آورد : اینجا است بیائید که الان دستگیر میشود

سپس باچند جفتو وخیز ازتالار بگذشت و سر بدنبال راگاستن نهاده مردان مسلح نیز

از عقبش می دویدند عمل تعاقب مهیب و موحش بود طولی نکشید که لوکرس به أطاقی رسید که راه برود خانه داشت ودر آن لحظه راگاستن بایك ضربت شانه میخواست پنجره را بشکند

لوکرس فریاد بر آورد و گفت: مجالش ندهید ودستگیرش کنید

راگاستن بجای جواب بخندید مستحفظین همه مبهوت و متحیر بایستادند لوکرس سر باسمان که تازه اشعه خورشید روشن شده بود بلند کرد ومایوسانه کلماتی زشت برزبان راند وبرزمین افتاد واز هوش برفت

راگاستن باسر خود را در رودخانه پرتاب نموده وزور آب های رودتیبر معدوم شده بود

فصل بیست و چهارم —— فروش کاپیتان

صبح تازه طلوع کرده بود وقتی که یك نفر یهودی حلقه بردر مهمانخانه ژانوس مهوش زد و آقای بارتولومو مهمانخانه چی تعجب سراز پنجره بدر آورد و در زننده را بشناخت وگفت: بسیار خوب صبر کنید تا پائین بیایم

چیزی نگذشت که دررا باز کرد و یهودی داخل صحن مهمانخانه شد

بارتولومو گفت صبح شمابخیر ابراهیم خوب سرموعد آمدی

جواب داد: بله آقای بارتولومو سر موعد آمدم اما باید دانست که صبح باین زودی از خواب بر خاستن بسیار کار مشکلی است بگوئید بدانم چه ضرورت که برای چنین معاملهٔ صبح بایس زودی مرا احضار کردید دراین وقت مردم درستکار همه خوابیده اند

گفت: آهسته حرف بزن! مخصوصا من شمارا در این ساعت احضار کردم که هیچکس ازمعامله ماسبوق نشود

ابراهیم گفت: بنظرم مثل آن دفعه یابوی بیمصرفی داریـد و میخواهید از سر باز کنید یك چنین معاملهٔ این همه راز و اسرار لازم ندارد

بارتولومو بدون اینکه سخنی گـوید دست ابراهیم را گرفت و بیرون مهمانخانه پای دیوار بایستاد و اعلانی کـه جسبانیده بودند بوی بنمود وگفت: آقا ابراهیم این اعلان را بخوان

یهودی با نیمه صدا اعلان را بخواند مضمون آن راجع باطلاع مجازات راگاستن بود که میبایستی روبروی در مهمانخانه اورا به دار بیاویزند چون ابراهیم از قرائت آن فارغ شد رو بجانب صاحب مهمانخانه کرد

واو گفت ابراهیم من شمارا بدینجا آوردم تا لباس و اسبش را با زین برگش بشما بفروشم .

پرسید : پس برای چه مرا برای خواندن اعلان بدینجا آوردید در شهرروم همه‌کس میداند که امروز روز مجازات است منهم میدانستم لازم باعلان خواندن نبود .

گفت : به ! بازنفهمیدی لباس‌واسب‌و زین‌برك‌متعلق بهمین‌دزدی‌است که بدارمیکشند اسبی راکه بابو میخوانی مال قطاع الطریق نامی راگاستن است حالا فهمیدی چراصبح باین زودی را برای معامله معین کردم چه اگر کسی آگاه بشود که من چنین شرور نابکاری را در مهمانخانه‌ام منزل داده ام به حیثیت و اعتبار مهمانخانه‌ام برمیخورد .

یهودی سری تکان داد وگفت راست میگوئید من تصدیق دارم

بارتولومو میگفت : اما برای شماهیچ اهمیت ندارد شمامیتوانید بقیمت‌خیلی گرانتر آن اشیاء را بفروشید وچون متعلق بچنین دزدمشهوری بوده طالب ومشتری زیاددارد چنانکه‌هرچیزیکه‌بدست مردمان‌مشهوربوده است خریدار بسیار دارد

جواب داد : من نوکر شما هستم و هرگز نمیخواهم با متروکات یك چنین دزد مشهوری معامله کنم وتجارت خودم را با آقایان قضاة عدلیه به جنك نمـی اندازم قاضی ها بـدون این که ایرادی داشته باشند در صدد ایزاء و اذیت هستند تا چه رسد باین که موضوعی هم بدست بیاورنـد پس بمبارکی و میمنت این معامله راخودتان بفرمائید و هرنفعی دارد خودتان ببرید

بارتولومو باآهنکی سوزناك گفت : آخر من میترسم

گفت : شما برای خودتان می ترسید من هم برای خودم ترسی دارم

گفت : پس خواهش میکنم اول اسب ولباس را به‌بینید بعد سرقیمت آنهایك نوعی باهم مصالحه مینمائیم

جواب داد بسیار خوب مضایقه ندارم و اگرهم بنا باشد بدانم اسب ولباس بکه متعلق است در خریدن آن ایرادی نمیکنم من فقط مالی ازشما می‌خرم دیگرهیچ نمی خواهم بدانم‌متعلق‌بکیست وازکجا آمده است

گفت : اول‌برای لباس ها باطاق برویم من مرتب همه را روی تخت خواب حاضر گذاشته ام

و چند لحظه بعد در اطاق راگاستن مابین ابراهیم یهودی و بارتولوموی مهمان خانه چی برای قیمت لباس کشمکش حیرت آمیزی روی داد تابالاخره هر دو موافق شدند ویك قیمتی را معین نمودند بارتولومو گفت لباس ها را بردار تا بتماشای اسب برویم .

جواب داد : حالا محتاج بان نیست زیرا اگر پسندم نشود لباس هم بدردم نمی خورد وبرعکس چنانچه آن معامله هم‌صورت گرفت آنوقت می‌آیم ولباس ها را میبرم

سپس بجانب طویله رفتند

کاپی تان در آنجا بود پابرزمین میزد شیهه می کشید دم بدم سراز آخور بیرون می آورد و چشمها رابدر طویله می‌دوخت حیوان بیچاره منتظر صاحبش بود و هیچ ازین غیبت طولانی چیزی نمی فهمید و علاوه از تنهائی طویله حوصله اش تنگ شده بود

ابراهیم دور اسب بگردید دندانهایش را امتحان کرد سم هایش را بالا گرفت دست ها بساق های پرعضلاتش برد وبانظر کامل خبرت محو تحسین و تماشای آن حیوان بود

خلاصه پس از چانه زدن های بسیار و گفتگوی بیشمار قیمتی برای اسب معین شد که یهودی آنرا بضمیمه‌قیمت لباس نقداً بپرداخت و با بارتولومو برای برداشتن لباس باطاق راگاستن شتافت

درآنجا فریاد وحشت وحیرت از هردو مسموع گردید چه لباس‌ها معدوم شده بود

یهودی سخت بسوء ظن افتاده میپرسید یعنی چه ؟ این چه کیفیتی است ؟

بارتولومو لرزان و هراسان جواب میداد : من مبهوتم وهیچ نمی‌فهمم

گفت : لابددزدی داخل شده واشیاء را برده است

جواب داد : چگونه چنین‌امری‌ممکن است هنوز اشخاص مهمانخانه بیدار نشده‌اند که میتواند داخل خانه بشود ؟

پرسید : پس چه‌تصور میکنید

گفت : من تصور میکنم که سحر و جادوئی درکار باشد

جواب داد : سحر یادزدی بمن‌ربطی ندارد باید قیمت لباس را پس بدهید وفقط قیمت اسب را نگاهدارید .

ابراهیم از آنجائیکه بسیار سوء ظن داشت تصور میکرد که بارتولومو حیلهٔ بکارش برده و بخیال جیب بری افتاده‌است پس غرغرکنان بجانب طویله رفت و مهمانخانه چی هم مبهوت و متحیر دنبالش روان‌شد ... درآنجا هردو مانند دومجسمهٔ حیرت صم وبکم بایستادند زیرا اسبی‌که ده دقیقه قبل درآنجا بود نیز معدوم شده بود

پس هردو متوحش نگاهی بر یکدیگر افکندند یهودی دیگر سوء ظنی نداشت و این مسئله حیرت افزا را ابداً حیله نمی پنداشت چه احتمال میداد که بارتولومو خیانتی اندیشیده ولباس‌هارا خودش دزدیده باشد اما درخصوص اسب ممکن نبود چنین کاری از پیش برود و دائم میگفت : من از اینمطلب هیچ سر درنمی‌آورم ...

بارتولومو که ازوحشت دندانهایش بهم میخورد جواب میداد من‌هم مثل‌تو سرگردانم و چیزی نمی‌فهمم

ابراهیم گفت : من تصور میکنم دزد طراری داخل شده و اسب و لباس را دزدیده است زیرا در مهمانخانه راهم باز گذاشته اید و خیلی در این خصوص ساده لوحی بخرج داده اید ...

جوابداد : من خودم در را بستم و یقین دارم که دربستن درهم همه‌نوع احتیاط

گردم درهم ازبیرون باز نمیشود ...
یهودی جوابی نیافت مگر این که بعد از چند ثانیه گفت ؛ در هرحال این واقعه بسیار حیرت انگیز است ومن افسوس میخورم که صبح باین زودی زحمتی متحمل شدم و برای هیچ و پوچ تا باینجا آمدم . . . حالا قیمت اسب و لباس را که بشما پرداختم تحویل بدهید تا پی کار خود بروم
بارتولومو میگفت : تا این پیش آمد توقع دارید پولرا هم پس بدهم ؟
جوابداد : آقا مزاح مفرمائید زود پول هارا التفات کنید و الا الساعه شکایت نزد قاضی محل میبرم و تمام داستان رابیان می کنم
بارتولومو متوحشانه جلو اورا گرفت و ناچار با محنت و غم بیشمار پول ها را پس داد وابراهیم از مهمانخانه بیرون رفت
صاحب مهمانخانه حیران و پریشان باطاقی رفت و در کنجی بیفتاد و گفت : درد بیدرمان اینجا است که مهمانخانه ام جن دارد

فصل بیست و پنجم —— ناقوس

همینکه راگاستن در آب زرد رنك رودخانه فرورفت ابداً خودرا نباخت وبفکر و خیال پرداخت و چنین نتیجه گرفت که اولا باید بطرف مهمانخانه ژانوس مهوش برود و ثانیا حتی المقدور سراز زیر آب بیرون نیاورد . مخصوصاً در این فکراخیر خیلی اهمیت میداد زیرا از قصر حندان چندین تیر تفنك بدرقه راهش کرده بودند ودور از احتیاط می دانست که در سطح آب شناوری نماید

پس از مدتی چون سراز زیر آب بدر آورد خود را مسافت بعیدی از قصر حندان دور دید معذالك نفسی تازه کردو دو باره از زیر آب بشناوری پرداخت

یك باردیگر سر بیرون آورد آنوقت نزدیك پله های مهمانخانه ژانوس مهوش رسیده بود و بدوسه حرکت بازو خود را بدانجا رسانید و از همان نقطهٔ که فرانسوا برژیا در حال نزع خود را آویخته بود از آب بیرون آمد

چون روی پله ایستاد مانند سك پشم آلودی که از آب بیرون آمده باشد تکانی سخت و پیاپی بخود داد و زیرلب گفت : الهی که این برادر و خواهر به تب مرك مبتلا شوند هیچ چنین جنس های خبیثی در عالم دیده نشده یکی میخواست سر از بدنم جدا کند و دیگری با خنجر زهر آگینش بجهان ابدم فرستد حیف که خنجرش

در رودخانه ازدستم بیفتاد و مفقود شد در
هرحال خیال میکنم که آب و هوای روم
بهیچوجه بمن سازگار نیست باید هر چه
زودتر فرصت شمرم از شهر بیرون‌روم

همچنان که با خود تکلم میکرد بدون
فوت یك ثانیه وقت ازپنجره باطاق خودش
داخل شد و لباس هائی راکه روز قبل‌از
توقیف برای روزجنك خریده بود همه را
مرتب روی‌تخت خواب دید و بطرفة العین
آنهارا با لباس تری‌که در برداشت معاوضه
نمود وباخود می‌گفت : بارتولومو عجب آدم
عجیبی است گوئیا میدانسته‌که من‌باید بعجله
لباس خود را عوض‌کنم وراضی بزحمت‌من
نبوده که آن هارا از جامه دان بیرون
بیاورم .

راگاستن درمدت قلیلی خودرا بیاراست
زرهی محکم ازچرم سباع که تازه خریده
بود روی لباس بپوشید کمر بند سزار را
که شمشیر خوبی بر آن آویخته بود بـه
کمر بست وشمشیر مذکور رااز‌غلاف‌کشید
تماشائی نمود وتیغه آن را امتحان‌کرد وبا
آه سردی گفت : ای‌شمشیر من ای‌رفیق‌با
وفای شب وروز من کجاهستی توبدست‌آن
زاهد زشت رفتار کارکونیو اسیر شدی ؟
خوب اهمیتی ندارد این شمشیرهم بد نیست
من درمعاوضه چیزی ضرر نمی‌کنم الحق بر
ژیا برای هرچه ببرد وسوراخ‌کند وبشکند
وبدرد بسیار خبرت وبصیرت دارند حالا که
عیب آنها را میگویم باید هنر آن را هـم
بگویم . .

شوالیه‌هیچ درمعاوضه شمشیر خودضرر
نمیکرد زیراشمشیر خودش هنری جز آن
نداشت‌که کارآزموده ومجرب بود اما شمشیر
برژیا راکه بتصرف درآورده بود دستهٔ‌مرصع
نشان داشت والماس بسیار درشت وچندین
دانه یاقوت گرانبها برآن نصب بـود و
راگاستن باطناً از این معامله مسرور ودل
شاد بود

خلاصه راگاستن چون کاری دیگر‌نداشت
حاضر برای بیرون رفتن گردید ولی باز
بایستاد وصلاح چنان دانست که علائم ورود
خود را درآن اطاق بکلی مفقود نماید پس
جامه های ترشده را باچکمه هائی‌که ازپای
درآورده بود درهم‌پیچید و از پنجره برود
خانه افکند آنوقت آهسته آهسته وباسرپنجه
پا بحیاط آمد وهمه جا از پای دیوار برفت
تابطویله رسید وبرای زین کردن کاپی تان
مصمم‌شد اتفاقاً اسبش راهم زین‌کرده‌حاضر
و مهیا یافت ابراهیم یهودی این خدمت را
انجام داده بود . . .

شوالیه‌ازاین کیفیات هیچ‌تعجب‌نمیکرد
زیرا ازدیروزباین طرف بقدری گذارشات
حیرت انگیز دیده بود که اینها چندان
اهمیتی نداشت و باخود خیال میکرد کـه
ناچار دوست ناشناسی از قضیه آگاه شده
و اسب را برای تعجیـل کار مهیا کرده
است !

خلاصه پیش آخور آمـد و گفت :
کاپی‌تان صبحت بخیرآیاااز دیدن من مسرور
نیستی ؟ من که از دیدن‌تو خیلی خوشوقتم

– حالا آرام بگیر و ساکت باش .
کاپی‌تان از شادی و شعف شیهه می‌کشیدو سم ها برزمین میکوبید راگاستن اورا نوازش مینمود وسعی داشت که ساکت بماند و توجه اهل مهمانخانه را بخودجلب نکند و بزودی دهنه را بگرفت و بحیاط مهمانخانه برگشت

از حسن اتفاق درآنجاهم هیچکس را ندید پس بدون لحظه درنگ در مهمانخانه را باز کرد و بسرعت هرچه تمامتر سوار شد و مانند برق لامع روان گردید وضمناً باخود می اندیشید : البته از طرف شمال دنبال من خواهند گشت و راه فرانسه و اطراف فلورانس‌را زیرو زبر خواهند نمود پس بهتر آنکه رو بجنوب کنم و بجانب ناپل روم

باین مناسبت بسمت دروازه جنوب‌شهر می رفت چون بدروازه رسید خورشیدتازه طلوع نموده بود و دروازه بانان مشغول باز کردن در بودند

راگاستن دهنه اسب بکشید و تاخت کاپیتان را مبدل بقدم ملایمی نمود چه‌نمی‌خواست‌دروازه بانان اوراعجول بیابند کسی که میدود وبتاخت میرود انظار همه متوجه اواست وطبعاً‌علائم‌صورتش راهمه بخاطر می سپارند برعکس کسیکه آهسته میرود ابداً طرف توجه نیست اگرهم چشمی اورا‌ببیند چیزی ازاو بحافظه نمیگذارد

وقتی که راگاستن از تاخت بقدم پرداخته ودروازه که نماینده آزادی‌وحیات اوبود خیره‌خیره منگریست ناگهان سواری از کوچهٔ مقابل بدرآمد و ازدیدن راگاستن اثر حیرت و تعجبی در وی ظاهر شد و فوراً پیش آمد و با احترام تمام سلام داد

واو جوانی بودتقریباً سی‌ساله کوچک اندام سیه فام لاغر وعصبانی سبیلی مشکی و بسیار بلندداشت دوچشمش چون دوشعله چراغ‌میدرخشید

هرچند براسبی قشنگ و عـالی نژاد سوار بود اما لباسش کهنه و مندرس بود و شولائی پاره‌پاره و وصله‌برخود پیچیده این جوان چنانکه گفته شد سلامی مؤدبانه بنمود و بعد خاست نظر شوالیه را متوجه سازد و گفت : عالی جناب . . . چاکر حقیقی . . . . برای‌خدمت گذاری حاضر است .

اما راگاستن نشنید حتی آن جوان‌را با آن اسب‌قشنگ و سلام مؤدب اصلا بنظر نیاورد .

چه در همان‌لحظه صدای ناقوس بلند شد و در اندك زمانی‌زنگ‌ها و ناقوس های سیصد کلیسای شهر روم ولولـه در فضـا افکند و همهمه و غلغله فوق‌العاده درآن شهر ساکت و آرام در پیچید پنجره هـا تمام باز شد سرهـا از در و پنجره هـا بیرون آمد

شوالیه دشنامی سخت بداد و گفت : این همه ناقوس ها محض خاطر من است الان است که در دروازه‌هارا می‌بندندوراه فرار رابرمن مسدود میسازند کاپی‌تان‌متوجه

باش . . . . . قدم تند کن . . . .

پس دهنه اسب را رها کرد و آن حیوان که سه‌روز تمام از طویله بیرون نیامده بود از سست رفتن حوصله اش تنگ شده و کف برلب آورده بودو چون دهنه را رهادیدشیهه کنان‌از جای بکند وبسرعت برق بطرف دروازه روان گردید

سربازان‌از شنیدن صدای‌ناقوش باعجله و شتاب مشغول بستن دروازه بودند فریاد بر آوردند که‌بایست دیگر از دروازه نمی‌توان رفت‌والا . . .

هنوز کاپی‌تان‌بیست قدم بدروازه دور بود راگاستن مهمیز را چنان بدو پهلوی او فشار داد که خون جاری شد

صاحب منصب فریاد میکرد : نیا نیا دیگر نمیتوان‌از دروازه گذشت . . قدغن است .

راگاستن در جواب عربده کنان گفت : من کار لازمی دارم وخواهم رفت

در آن دم تصادف مهیبی حاصل شد صاحب منصب معلق زنان بکنجی بیفتاد سه باچهار نفر سرباز بخاك غلطیدند و کاپی‌تان مانند گلوله توب ازوسط سربازان گذشت‌واز دروازه بیرون رفت و راگاستن خلاصی یافت .

❀❀❀

اول خیالش به کاپی‌تان متوجه‌شداورا نوازش کرد و دستی بسرو گردنش مالید

و آن حیوان رشید همچنان فضا پیمائی مینمود شوالیه می‌گفت: ای کاپی‌تان از تو متشکر و ممنونم و تورا روز بروز بیشتر دوست میدارم . . . آیا ازضربت مهمیزم صدمهٔ بتو رسید . . . چکنم که ناچار بودم واگر چنین نمی کردم من و توهردو دستگیر میشدیم .

آنوقت به عقب سرنگریست ودید که سربازان دروازه شهر را بسته اند وازشهر صدای ناقوس بیشتر از پیشتر شنیده می شود . .

راگاستن سرمست نشاء آزادی میگفت بزار زوزه بکش لوکرس زوزه بکش‌ای برژیاهای تروماده همه زوزه بکشید ناله و ضجه شماهاشادی وشعفی‌است که از آزادی خود حاصل‌میکنم

البته غیر از برژیا کسی حق نداشت فرمان ناقوس زدن بدهد وجز شوالیه هم کسی‌مطمح‌نظرنبود پس‌همه‌آوازه برای‌توقیف راگاستن میبود

شوالیه مجدداً سربگردانید و این دید که او را دنبال کرده اند و سواری بتاخت تمام ازدنبالش روان است

چون دید یکنفر دشمن بیشتر ندارد شانهٔ بالا افکند وتبسم نمود دراین اثنا به کنار جوی آبی رسید از اسب پیاده شد و کفی چند آب خنك برزخم‌پهلوی کاپیتان بیفشاندو به شستن خونهای جای مهمیز مشغول گردید

فصل بیست و ششم ـــ پهلوانان

اما راگاستن همچنان که مشغول شست وشوی زخم بود از زیر چشم دشمن رامی پائید که بسرعت پیش می‌آمد طولی نکشید که آن سوار به کاپی تان نزدیك شد واین همان سوار بود که کمی قبل با فروتنی وادب بشوالیه سلام میداد

راگاستن بحالت دفاع بایستاد ودست به قبضه شمشیر گذاشت اماسوار پیاده شد ودر هرقدم تعظیمی غرا مینمود وابداً شمشیرهم باخود نداشت شوالیه ازین کیفیت درتعجب و حیرت بود وفریاد برآورد وپرسید: رفیق با من کار داری

گفت : عالیجناب .... جاکر حقیقی.. برای خدمتگذاری ...

پرسید : ازمن چه میخواهید ؟

جواب داد: ازآن عالیجناب استدعای عاجزانه دارم یك لحظه صحبت ومذاکره... اجازهٔ فرمائید

راگاستن باخود می‌اندیشید : این کیست چه کاره است آیا جاسوس است یادزد وقطاع الطریق است ـ سپس باصدای بلند پرسید: چه کار بامن دارید ؟

گفت : میخواهم پیشنهادی بحضرت اشرف تقدیم کنم

راگاستن گفت : خواهش میکنم اولا عالیجناب وحضرت اشرف‌راکناربگذارمن از این احترام وادب بیزارم

گفت : بچشم بعداز این آقای شوالیه خطاب میکنم

شوالیه بسوء ظن افتاد وسؤال کرد: مگر میدانی که من شوالیه هستم

جواب داد : بله می دانم شماراهم می شناسم ازاسم شماهم اطلاع دارم آیا ممکن است کسی در روم شمارا نشناسد ؟ آوازه شهرت شما درهرگوشه وکنار پیچیده گوشی نیست که جنك مشهور شمارا باآستور نشنیده باشد وشجاعی نمانده که از دخول فاتحانه شما درقصر حندان مبهوت نشده باشد . . . از اینهاگذشته روزی که ما میخواستیم شما را بکشیم . . .

راگاستن حرفش را قطع کرد و گفت: آفرین خوب باصداقت تکلم میکنی

جواب داد : آقای شوالیه چه باید کرد هر کس هرچه میتواند می کند آقای کارکونیو بما پول داده بود تادرمیان جمعیت فریاد بر آوریم که شما قاتل فرانسوا برژیا هستید و مخصوصاً توصیه کرده بود که اگـر بتوانیم غفلـةً خنجری میان دو کتف شما فرو بریم . .

گفت : مرحبا برتو الحق رفیق خوش

صحبتی هستی

واو دنباله سخنان خودرا از دست نداده می گفت : اما نقشه کار کونیو اجرا نشد زیرا درهمانروز شما اورا مثل پرکاهی از زمین بلند کردید و بانهایت قدرت و شجاعت اورا بسر وکله ماها فرود آور دید . . .

راگاستن گفت : مطلب رابگو از این داستان که میگوئی خودم اطلاع دارم .

جواب داد : بچشم اطاعت میکنم . .

آقای شوالیه من یکی از آنهاهستم که ازضربت جثه کار کونیو برزمین غلطیدم وچون شمارا دیدم که از روی ماها همه که خنجر های برهنه در دست داشتیم مانند مرغ سبکروحی پرواز کردید من در تعجب و حیرت شدم زیرا من طبعاً شیرین کاری را دوست میدارم وبکسی که زور و بازو وتهورفوق العاده داشته باشد عاشقم

گفت : ازمدح وثنای توخوشوقتم حالا مقصودت رابیان کن

گفت : وقتی که آن همه شیرین کاری هارا از شما دیدم آرزو کردم که کاش نزد چون شما سرداری بخدمت قبول می شدم و ازاین راه سعادت ودولت خود را تامین میکرد

پرسید : اسم توچیست ؟

جواب داد : آشنایانم مرا پهلوان می نامند .

گفت : پهلوان که اسم نمیشود

جواب داد : همین است که هست من اسم دیگری ندارم

گفت : بسیار خوب پهلوان حالا گوش بده و ببین که چه می گویم : این جاده را می بینی من از طرف جنوب خواهم رفت و تو باید بطرف شمال بروی واگر تخلف کنی یکی از شاخه های این درخت رامی شکنم وبسر و شانه ات خورد میکنم

پهلوان باحالت استغاثه واسترحام دست هارا بهم ملحق کرد و سر باسمان نموده گفت : ای خدای بزرگوارآقای شوالیه مرا ازخود میراند بااین بدبختی چه کنم و چه خاك برسر ریزم

شوالیه خندید و جواب داد : خدای بزرگوارمیگوید راه خود پیش گیر وبیچاره بی دست وپائی را بدام آروغارت نما

گفت : آقای شوالیه استدعا می کنم بعرضم گوش دهید من از زندگانی خود بیزاری جسته ام و بقدری مشتاقم که در امن و آسایش زندگی کنم و من بعد صدمه بهیچکس نرسانم که از قوه بیانش عاجزم آرزو دارم که دمی بخوابم و از خیالات وحشت افزا وطاقت فرسا ازخواب برنخیزم و از ترس اینکه مبادا دنبالم کرده باشند راه فرار پیش نگیرم چقدر مایلم که چون عبور میکنم رهگذران از دیدارمن متوحش نشوند وباخوف وهراس روی برنتابند آقای شوالیه من این خیالات را ..

راگاستن سخنانش را قطع کرد و گفت پس معلوم میشود میخواهی که من درس اخلاق بتو بیاموزم اخلاق بسیار خوب است

اماچرا برای معلمی مرا انتخاب کردی

جواب داد : اگرمن شما را انتخاب کردم برای آنست که نه فقط زور بازوی خداوند پهلوانان را دارا هستید بلکه در چشمهای شما محبت و رافت فوق العاده مشاهده کرده ام و مردانگی و مروت قلبی شمارا ...

راگاستن مجدداً در حرفش دوید و گفت : پهلوان باز مدح وستایش کردی

گفت : آقا بخدا سوگند یاد می کنم که دروغ نمی گویم و از زندگانی خودم بیزار شده ام و چنان از این کارکوتیو زاهد بی صفت نفرت کرده ام که کمرقتلش رابسته ام وروزی که از توقیف شمااطلاع حاصل کردم واعلان مجازات شمارا بردر ودیوار خواندم گریه کردم . . . . . . بله من پهلوان بی‌رحم واوباش بی‌قانون وبی‌ایمان برای شما اشك ریختم

راگاستن گفت : این اظهارات معلوم میکند که خیلی مهربان هستی اما این که میگوئی دلیل نمیشود

پهلوان سخنان شوالیه‌را ناشنیده گرفت ودر تعقیب حرف خود میگفت : آن‌وقت من بفکر استخلاص شما افتادم و از رفقایم کمك خواستم اما آن بی غیرتان مضایقه کردند من ناچار قصد آن کردم تا از روم خارج شوم وبه ناپل روم ودر آنجا بذلت گدائی تن دردهم وازشغل منحوس خود دست بر دارم ... وبهمین مناسبت این اسبی را که ملاحظه مینمائید تهیه کرده ام

پرسید : بگو بدانم چگونه این اسب را تهیه کردهٔ ؟

جواب داد : آخرین معصیتی که مرتکب شده ام همین است و دراین مورد هم ناچار بودم و هرچه خواستم خودداری نمایم وسوسهٔ شیطان‌مانع شدچه امروز هنگام طلوع آفتاب این اسب را بدر مهمان خانهٔ بسته یافتم و برای دزدیدن آن هیچ عایق و مانعی ندیدم هرچه خواستم چشم ازاوبپوشم و دست بردارم نتوانستم پس اورا بازکردم و بدون تامل سوار شده فرار نمودم و چنان که قصد کرده بودم بطرف دروازهٔ ناپل روانه گردیدم تا این که شمارا ملاقات کردم حظ وشعفی که ازاین ملاقات‌برای من دست داد بیان ناپذیر است پس همانندم پیش آمدم و تعظیم‌کردم ودر آندم صدای ناقوس بلند شد شما بطرف دروازه تاختید منهم از دنبال شما تاختم . . . . شمامانند طوفانی از دروازه گذشتید و چند نفر را زیر دست و پای اسب بخاك افکندید منهم بتاخت هرچه تمامتر از دروازه بیرون‌جستم تا این‌که در این نقطه بایستادید ومن‌بخدمت رسیدم . . . حالا ای آقای شوالیه استدعا می‌کنم مرا از زندگانی ننگین وزشتم نجات دهید .

از سخنان پهلوان آثار صداقت نمایان بودراگاستن باظهارات او متقاعد شدوگفت: اینها که میگوئی همه صحیح ولی بگوبدانم که ترا وادار باین زندگانی ننگین نموده است ؟ تو بااین مایهٔ رحم ومروتی که‌داری

علت ندارد بحرفه های زشت تن دردهی !

جواب داد : نمیدانم احتیاج استیصال معاشرت نا جنس مرا باین کارها باز داشته است . . . . . . آقای شوالیه شما اکنون نامم را پرسیدید منهم عرض کردم که نامی ندارم . اگر از پدرم سؤال کنید خواهم گفت : او را نمی شناسم اگر از مادرم پرسش فرمائید عرض میکنم از آنهم نام ونشانی ندارم زمانی که بچه بودم با گدائی نان میخوردم چون بمردی رسیدم بدزدی معاش کردم و همیشه چشم بدستی داشتم که مرا ازآن گرداب هلاکت بدر آورد و توجه بچشمی مینمودم که برحم و شفقت برمن نگرد و دهانی میجستم که بمن لعنت و نفرین ننماید ...

راگاستن پریشان و سرگردان ماند اگرچه باطناً بی‌نهایت مایل بود که نوکری مطیع و موافق عادات واخلاق خود داشته باشد و این پهلوان بخوبی از عهدهٔ انجام خدمت او برمیامد اما درموقع کنونی شوالیه در مخلور بزرگی بود ومایهٔ جیبش اجازه نمیداد که نوکر وخادم نگاهدارد چه نوکر پول میخواست و راگاستن را دیناری در بساط نبود

در موقع توقیف که شمشیر شوالیه را ازکمر باز کردند کیسهٔ پولش راهم در ربودند راست است که شمشیر سزار را مالك شده ودسته آن بیاقوت ها والماس گرانبها مرصع و مزین بود اما چگونه میتوانست مجال فروش بنماید باین ملاحظات قصد کرد از استخدام پهلوان خود داری کند و ازانجام تقاضای او معذرت بخواهد پس بازبانی چرب ونرم گفت : من یقین دارم که تو راست میگوئی وبا وجود اعمال گذشته ات بنظرمن پسندیده میائی اما متاسفانه باید دل بفراق یکدیگر گذاریم و هریك رو براه خود نهیم زیراکه مرا آن بضاعت و استطاعت نیست که بتوانم خادمی هم بخود بیفزایم .

پرسید علت دیگری ندارد ؟

جواب داد : بنظرمن همین علت کاملا کفایت میکند

گفت : آقای شوالیه اگر چنین است مرا محروم نکنید اگر امروز غنی نیستید منبعد غنی خواهید شد اگرامروز نمیتوانید بمن اجرت دهید هر وقت توانستید عنایت میفرمائید ومن سوگند یاد میکنم که ذرهٔ در خدمتگذاری مسامحه نکنم ورضایت خاطر عالی را کاملا جلب نمایم

راگاستن گفت : پهلوان تو چنان با حرارت و هیجان حرف میزنی که مرا قلباً مسرور و مشعوف میسازی ... بسیار خوب حال که چنین است من ترا بخدمت میپذیرم و از این بعد تو جزء دستگاه من خواهی بود .

راگاستن ازدستگاه وجلال خود چنان مسخره آمیز صحبت میکرد و خود بخنده درآمده بود وپهلوان ازفرط شادی وشعف کلاه خود برهوا میانداخت و دیوانه وار میگفت : زنده باد عزت وعشرت خداوند

روم وذلت پاینده‌باد شوالیه راگاستن برقرار باد صاحب و آقا و مولای من

راگاستن از حالت پهلوان برقت آمده بود واز آنجائیکه صاحب دل و با مروت و مردانگی بود لحظهٔ بدین فکر بیفتاد که شاید او جاسوس باشد و باین وسیله خودرا محرم اعمال و اسرارش نموده باشد

اما باید گفت برفرض چنین سوءظنی هم بزهن راگاستن میرسید از روی کمال بی‌عدالتی بود زیرا پهلوان صداقت داشت و سرگذشتش عین حقیقت بود

بالاخره راگاستن برزین نشست وراه ناپل پیش گرفت پهلوان هم با آن همه افتخار ومباهاتی که ازشغل جدیدش داشت باکمال فروتنی و ادب پانزده قدم دور از او راه می‌پیمود

اما راگاستن اشارهٔ کرد و اورا نزد خود خواند و پرسید : آیا راه میان بری سراغ داری که من ازاینجا بجادهٔفلورانس بروم ؟

جواب داد : آقای شوالیه آیا آن جنگل کوچکی که هزار قدم جلو ماست ملاحظه میفرمائید ؟ ... پشت این جنگل دری است غیر مسکون که من شبهای عدیده درآنجا بروز آورده‌ام بیست‌قدم دوراز آن در دست‌راست جاده ایست که مقصود شما را حاصل میکند . . . مگر آقای شوالیه عزم رفتن به ناپل را ندارد ؟

راگاستن متغیرانه گفت : آقای پهلوان صحیح نیست که ازمن سؤال میکنید ؟

جواب‌داد : ببخشید عادت قدیمی است دیگر تکرار نخواهم کرد

گفت : این عادت ها بسیار زشت است سؤال کردن هرچه باشد ...

پهلوان سخنش را قطع کرد و گفت آقا سخاوت نیست من معذرت خواستم شما عفو نمیفرمائید

در سخنانش چنان اثر افسردگی و ندامت بودکه راگاستن متاثر شد و گفت : آفرین برتو خوب نکتهٔ گفتی ومن پسندیدم وحالا من ازتو معذرت میخواهم

پهلوان مسرور شد و از علو همت راگاستن تشکر نمود

در این موقع بجنگل معهود رسیدند راگاستن بایستاد و نگاهی بجانب روم کرد و غباری نمایان بود چون چنین دید گفت : این گردوخاك البته از سوارانی است که مرا تعاقب نموده اند

سپس نگاهی بر اطراف نمود صحرا لخت وعریان بود بقسمی که سواری از جائیکه چشم کار میکرد نمایان میشد و غیراز آن جنگل مأوائی بنظر نمیرسید

تکلیف چه بود ؟ راگاستن نمیدانست ازکدام جانب فرار کند چه از هر طرف میرفت دیده میشد . . . پس فقط سرعت اورا نجات میداد و محققا سوارانی که اورا دنبال میکردند اسبان بادپیما داشتند

خلاصه پس‌از تأملی به پهلوان گفت : اگر میتوانی از دنبال من بیا

اما قبل از اینکه کابی تان را بجولان

درآورد پهلوان اورا باشارهٔ متوقف ساخت وگفت : آقا فرار کردن جایز نیست ازدست این اشخاص جان بدرنخواهید بردزیرا که بفاصلهٔ سه‌دقیقه بشما خواهند رسید

پرسید : پس چه باید کرد ؟ مخفی ماندن دراین جنگل ازجملهٔ محالات است

جواب داد : با من بیائید تابشماعرض کنم .

هردو بسرعت هرچه تمامتر رو براه نهادند وبطرفة العینی ازآن جنگل کوچك‌به گذشتند همینکه ازجنگل بیرون آمدند خرابهٔ دیدندکه در نزدیکی آن صومعهٔ واقع بود پهلوان از زین برزمین جست و بانوك‌خنجر قفل در صومعه را بگشود وگفت : آقای شوالیه بفرمائید

در اینجا فی الجملـه سوء ظنی در راگاستن تولید شد وگفت : خوب فکری کردهٔ اما اول خودت داخل‌شو

پهلوان آن مختصر سوء ظن‌را بفراست دریافت وگفت : آقا بمن اعتماد‌داشته باشید من‌خائن نیستم

شوالیه پیاده شد دهنهٔ اسب را گرفته کشان‌کشان بدرون صومعه برد اماپهلوان‌در را به بست وبراسبش‌سوار گردید

راگاستن ازشکاف در میتوانست آنچه درجاده واقع میشد به بیند وصدای عابرین را بشنود . . . . در آنجا یك دست را بدسته شمشیر تکیه داده وبادست دیگربوزهٔ تابیتن را می فشرد تااورا ازشیهه کشیدن ممنوع دارد وباکمال بی باکی و رشادت

بانتظار ایستاده وخودرا برای جنك بزرگی آماده ومهیا ساخته بود وضمناً باخود میگفت اگر این مرد خائن‌باشدکارمن ساخته است‌اما چکنم راه دیگری‌نداشتم

در آن اثناگروهی ازسواران ازطرف جنگل نمودار شدند عدهٔ آنها تقریباً پنجاه نفربود وصاحب منصبی ازجلوآنها میتاخت

پهلوان خرامان خرامان قدم میزد و از کنار جاده رو بـه سواران پیش می رفت

صاحب منصب چون او را دید فریاد برآورد وگفت : بایست بگو بدانم از کجا می آئی ؟

جواب دا: ازناپل می آیم ونذرکرده ام به روم روم و بهر و سیله باشد بزیارت پدر مقدس مشرف گردم

پرسید : آیا سواری بحالت فرار در راه ندیدی ؟

گفت : چرا سواری‌دیدم که بعجله‌می رفت حتی‌با اونکلم هم‌نمودم

سؤال کرد : بتوچه میگفت ؟

جواب داد : ازمن میپرسید که راه ناپل از کدام جانب است و همینکه من به وی نشانی دادم چنان تاخت نمود که باد بگرد اونمیرسید

صاحب منصب گفت : پس البته او را دستگیرخواهیم کرد بگوبدانم‌نقریباً چقدرفاصله از مابیش است ؟

گفت : هنوز یکساعت تمی شود اما اگر شما عقیده مرا پیروی کنید زودتر از

اینها باو خواهید رسید

صاحب منصب گفت : بگو بدانم عقیده توچیست اگرعقیده ات خوب بود من اقدامی میکنم که اعلیحضرت پدرمقدس یك روزبتو اجازهٔ حضور دهد

جواب داد : ازمراحم عالیجناب تشکر می کنم و امیدوارم عقیده ام پسندیده باشد از همین جاده نیم ساعت بتازید تابه دوراهی برسید یکی طرف راست که می پیچد و آن شخصی راکه شما تعاقب می کنید ازآن راه رفته است اما راه دیگر که سمت دست چپ است بهمان مقصد میرود منتهی راهی است میان بر وراه شمارا تقریباً نیم ساعت نزدیك میکند

سپس صاحب منصب فریاد بر آورد و بسواران فرمان داد سواران همه بیك باره از جای کندند صاحب منصب رو به پهلوان نمود و گفت : آفرین برتو فردا بقصر فرشتهٔ مقدس بیامن در آنجا هستم وانعام شایانی برای تو حاصل میکنم

چند دقیقه نگذشت که سوارها ازنظر معدوم شدند آن وقت پهلوان در صومعه را بگشود راگاستن بیرون آمدو بدون تامل بر صدر زین قرار گرفت

پهلوان پرسید : آقای شوالیه آیادیدید ومذاکرات مارا شنیدید ؟

راگاستن متبسمانه گفت : نه هیچ ندیدم وچیزی نشنیدم بلکه در صومعه مشغول دعا بودم وباخدا حرف میزدم

پهلوان بابهت وحیرت بی پایان پرسید آیا خداهم بشما جواب داد ؟

جواب داد : بله خدامیگفت که من از گناهان گذشته چشم میپوشم

فصل بیست و هفتم —— میکده جاده فلورانس

راگاستن از جادهٔ که پهلوان نشان داده بود عبور میکرد ولحظه بلحظه ازمیراخور با ترکرش احوالات جاده را سؤال مینمود

نزدیك ظهر در حوالی شهر جاوید رسیدند در صورتی که ازطرف جنوب شهر بیرون آمده بودند گرسنگی براگاستن زور آور شد و از پهلوان پرسید : اوقاتی که تو هیچ پول نداری که بمیکده روی و گرسنه هم باشی چگونه غذا میخوری ؟

میراخور بادست درخت هائیکه سربهوا کشیده بود بوی بنمود وگفت : اینها همه درخت انجیر است

گفت : ازاین چه بهتر که هم رفع عطش میکند وهم از گرسنگی جلو گیری مینماید .

گفت : چیزی که هست هنوز میوه

هایش نرسیده

جواب داد : چه اهمیت دارد ازهیچ بمراتب بهتر است

چون بپای درختان رسیدند پهلوان مصمم شد که از درختی بالا رودو برای ارباب خود میوه بیاورد اما راگاستن مانع شد و گفت : بگذار تاخودم بروم که ضمناً یادی ازروزگار طفولیت بنمایم و زمانیکه لانه های پرندگان را از درختان اطراف پاریس بر میداشتم بخاطر آورم .

پس چابك و چالاك ، از اسب پیاده شد و با سهولت تمام از درختی بالا رفت چون بقله درخت در آمد حالت عبوسی از وی مشاهده شد زیرا نه فقط انجیر ها نرسیده بود بلکه اصلا اثری از آثار آن وجود نداشت و راگاستن با افسردگی زیاد باخود می گفت : جای آب و نانی که عالیجناب سزار بمن انفاق میکرد خالی . . . باز از آن شکمی سیر میشد ولی ازاین درخت هیچ تمتعی حاصل نمیشود

امایهلوان از افسردگی وملال اربابش مسبوق نبود و انتظار داشت که هم اکنون برای او هم انجیر خواهد ریخت وناگهان متعجبانه فریادی بر آورد و گفت : عجب انجیر های خوبی

پرسید : انجیر را مگر درخواب به بینی !

گفت : انجیر ها هم همه از طلا است !

سؤال کرد : مگر دیوانه شده‌ای ؟

جواب داد : خودتان ملاحظه بفرمائید. این انجیری است که در دفعه آخر انداختید.

پهلوان ضمنا با انگشت لیره‌را که در آفتاب میدرخشید مینمود

راگاستن هم آنرا بدید و متحیر بماند و پهلوان همچنان که بر اسب نشسته بود چشم برزمین دوخته و می گفت : . . . دیگری افتاد . . . بسازهم یکی دیگر افتاد . . . به به ! باران طلا میبارد !

پهلوان دیگر طاقت نیاورد و ازاسب فروجست و بان واحد ده دوازده لیره از زمین برداشت

راگاستن مات و مبهوت بود وباطراف مینگریست و تصور میکرد که شاید گنجی یافته باشد در آن ضمن نگاهش بکمر بند خود یعنی کمر بندسزار افتاد و دیدگوشهٔ ازگلدوزی آن بشاخه درخت گرفته ودریده است و پولهای زرد از میان کمر بندپس پاپی می ریزد

سپس بسرعت از درخت سرازیر شد و کمر بندرا بشکافت و مبالغی لیره از آن استخراج نمود چه سزار برژیا همیشه پول زیادی برای احتیاط همراه میبرد و برای احتیاط آنرا در میان کمربند مخفی مینمود و از خوشوقتی‌شوالیه آن کمر بندوشمشیر نصیب او شده بودو چون پولها را بشمرد سودرا مالك صد لیره‌طلا ومبالغی پول‌سفید یافت و باحظ و سرور گفت : آقای سزار متشکر و ممنون احسان شمائیم و از شما هیچ منتظر چنین نفعی نبودیم . اما پهلوان

این انجیرهای طلا شکمرا فعلا سیر نمیکند آیا مهمانخانهٔ سراغ داری که بتوان بدون تشویش و دغدغه سد جوعی نمود ؟
جواب داد : آقای شوالیه سر جاده فلورانس میکده ایست کـه تقریباً بمسافت یك ساعت ازاین جا دور است و در آنجا چنان امن و امان است که گوئیا دویست فرسخ از روم و ازبرژیاهای روم دورباشد صاحب آن یکی ازدوستان من است و من کاملا اورا می شناسم بامن‌همیشه کمك و مساعدت کرده وهروقت مال سنگینی دست‌برد میکردم درزیرزمین خانه‌اش برای من نگاه داشته تاسرفرصت آنرا ذوب نموده وسهمی از بابت حق‌الزحمه باو بخشش میکردم
گفت : ازاین مدح وثنائی که کردی هیچ از آن میکده خوشوقت نشدم ولیکن چون پای اضطرار و ناچاری درمیان است باید بهمان دلخوش ساخت بعلاوه روزاولی که وارد روم میشدم در همان میکده غذا خورده ام و آنجارا میشناسم .
راگاستن بخاطرش آمد که در آن میکده اول دفعه بملاقات سزار نائل شده و آن جنك شجاعانه که مایه شهرت او شده با آستور نموده است ازین خیال سرخوش بود و تبسم مینمود و گاهی تن برا هنمائـی میراخور بطرف مهمانخانه موعود میشتافت
یکساعت بعد بمیکده رسیدند پهلـوان اسپهارا بدرون طویله کشید و راگاستن باطاقی داخل شد وفکری جز خوردن غذا نداشت زیرا گرسنگی بسرحد کمال رسیده بود .
راگاستن خواست بخدمتکاری که‌مشغول پاکیزه کردن اطاق بود دستور تهیه ناهار دهدکه ناگاه صاحب مهمانخانه ازدر درآمد وبا صدای آهسته گفت : ازقراری کـه نوکرتان میگفت شما ازخودمانی‌ها هستید ؟
پرسید : خودمانی ها مقصود چیست ؟
مهمانخانچی چشمکی زد و گـفت : بله شما خودمانی هستید هیچ وحشت نکنید بامن بیائید تا شمارا بجائی هدایت کنم که بکلی آسوده و راحت باشید و من خودم درآنجا بخدمت گذاری حاضر خواهم بود
راگاستن بخندید و باخـود گفت : عجب کیفیت مضحکی است ! معلوم میشود منهم بعضویت انجمن اوباش روم مفتخر و سرافراز شده ام
پس از دنبال میکده‌چی روانه شد و باطاقی فوقانی رفت پلکان آن بسیار باریك و محقر و راه بحیاط داشت اما از بیرون راهی‌معلوم نبود زیرا با خاروخاشاك پوشیده و مستور بود
میکده‌چی گفت اینجا هیچکس بسراغ شما نخواهد آمد و اگر پنج شش روز هم بمانید ممکن است احدی شمارا نه‌بیند
گفت : خیلی متشکرم عجالة خواهش میکنم هرچه زودتر ناهاری برای من آماده کنید که از گرسنگی بیطاقت شده‌ام
آن اطاق بسیار کوچك ولی ازحیث اثاثیه و لـوازم زندگانی برای اقامت پنج شش روزه کافی بود پنجرهٔ هم رو بصحرا

داشت که درموقع خطرناك فرار از آنجا میسر میگردید

یك لحظه بعد صاحب میکده با مجموعهٔ پراز طعام باز آمد و راکاستن مشغول خوردن شد و همچنان که لقمه در دهان داشت میپرسید : پهلوان کجا است چه میکند .

جواب داد : میرآخور عالیجناب در مطبخ ناهار میخورد

گفت : همینکه خوراکش تمام شد بگوئید بملاقات من بیاید

شوالیه بفکر فرو رفته بود و با خود میگفت : حقیقة حکایت غریبی است من در روم با اعیان واشراف درجه اول معاشرت کردم وجز جنایت وخیانت ومعصیت چیزی از آنها که ندیدم آنهاتوانابودنداستبداد داشته وآنها که نسبتاً ضعف داشتند باکمال ذلت به‌اسارت و خدمات ننگین تن درمیدادند حالا اوباشی راملاقات کرده ام که جان مرا خلاص کرد و میکده چی می‌بینم که مرا پناه میدهد و حمایت میکند پس معلوم میشود دلهای نجیب و شریف را نباید همیشه در میان نجباء و اشراف جستجو نمود .

بواسطه‌دخول پهلوان این‌افکار فیلسوفانه قطع شد راگاستن چون اورا بدید پرسید: آیا ناهار خوردی ؟

جواب داد : غذائی خوردم که در مدت ده سال زندگانی نصیبم نشده بود گوئیا غذائی که از پول خونریزی بدست نیامده باشد اشتهارا هم زیاد میکند

پرسید : ازخستگی بیرون آمدی؟

گفت : بله الان حاضرم که تانصف شب تاخت وتاز کنم

راگاستن گفت : اتفاقاً من‌هم تو را برای چنین کاری میخواهم مأمور کنم و باید بروم مرا جمت نمائی

پهلوان با خوف و وحشت پرسید : بروم بروم ؟ مگر عالیجناب از من بیزار شده است ؟

جواب داد : نه خاطرجمع باش ترا برای فرمانی بروم میفرستم : آیا در شهر جاوید کوچه چهار چشمه را میدانی ؟

گفت : بله همانجا است که چهار مجسمه ساخته اند و از دهان آنها آب جاری است ومن اغلب بجای شراب ازآن آبها نوشیده ام البته میدانید که شراب سفید ....

شوالیه سخنانش راکه خارج‌ازموضوع دانست قطع کرد و گفت : رو بروی چشمه خانه‌ایست چون بدانجا رسیدی‌دق‌الباب کن و آقای ماشیاول را سراغ بگیر و فقط باو بگو تا بدوست خود رفائیل اطلاع دهد که من اینجا هستم وتا فردا بانتظاراو می‌نشینم ... همینکه این پیغام را دادی فوراً مراجعت مینمائی ... فهمیدی ؟

جواب داد : بسیار خوب فهمیدم کی باید حرکت کنم

گفت : فردا

پهلوان بسرعت برق از اطاق بیرون آمد و سه دقیقه بعد راگاستن صدای پای

اسب اورا می شنید که بشتاب دور
می شد
راگاستن باخود گفت : حالا چند
ساعت وقت بیکار در پیش دارم باید سعی
کنم که بیهوده تلف نشود یعنی برای تهیه
قوه و بنیه ازان استعمال نمایم
پس روی نیمکتی بیارمید لحظهٔ چند
اشکال درهم و برهمی از گابهار ولوکرس
و سزار در تصورش بگذشت و ناگهان به
خواب سنگینی فرورفت .

❀°❀

ماهم از خواب شوالیه استفاده کرده
بسروقت سزار برژیا می آئیم که بتوسط
راگاستن نیمه جان درغل و زنجیر بزندان
افتاده بود :
نظر به حسن بنیه که سزار داشت
از مرض سکته بجست چه از فشار سختی
که شوالیه بگلوی او داده بود می بایستی
که او مبتلا بسکته شده باشد پس کم کم
بخود و از اینکه خودرا در زندان و زیر
زنجیر دید چنان مبهوت و متعجب شد که
بتوصیف و بیان نمیگنجید
اما تعجب و حیرت طولی نکشید و
خشم سبعانهٔ بروی مستولی شد و مانند پلنگی
غضبناك بنابه غرش وفریاد گذاشت
چون از عربده وفریادهم نتیجه حاصل
نکرد و کسی صدای او را نمی شنید
بوحشت و دهشت فرورفت و ازخود میپرسید
که اگر کسی ملتفت غیبت او نشود و در
آنجا فراموش گردد تکلیفش چه خواهد
بود .
ناگهان صدای پا های عجولانه و هراسان
استماع کرد و خوف ووحشتی که رنك
اورا سفید کرده بود فوراً زایل گردید
و فقط خشم وغضب فوق‌العاده در چشمانش
نمایان بودو بفکر انتقام عذاب‌های مهیبی را
که میشناخت ازخاطر میگذرانید
غفلة در محبس باز شدو گروهی از
اعیان و اشراف و صاحب منصبان وزندان
بانان بعجله و شتاب داخل گردیدند سزار با
غضب بی پایانی فریاد بر آورد و گفت :
زود قفل‌های زنجیررا بشکنید
بیچاره ها از خشم سزار مانند بید
مجنون بر خود میلرزیدند و میترسیدند که
مبادا آتش‌خشم وغضبش دامن گیر آنها بشود
و آن بیگناهان را بسوزاند
ده‌دقیقه بگذشت و درآن مدت‌صدائی
جز خراش سوهان و ضربت چکش و
امثال آن شنیده نمیشد و همه باکمال دقت
مشغول بازکردن قفل های زنجیر بودند
بالاخره پسرپاپ‌آزاد شد وبا چشمهای
خونین نگاهی به زندان بانان افکند و
پرسید: زندان‌بان دائره چهارم کیست ؟
مردی عظیم‌الجثه باریش های ژولیده
پیش‌آمد وترسان ولرزان گفت عالی‌جناب من
دراینجا کشیك میکشیدم
پرسید : صدای مرا نمی‌شنیدی
جواب داد : نه هیچ صدائی‌نشنیدم
گفت : پس معلوم میشود در خواب
بودی که صدائی نشنیدی بسیارخوب من‌هم

آلان ترا چنان راحت میکنم که تا ابد
بخوابی .

پس دست آن‌قوی هیکل را گرفت‌و
بضرب لگد ازجلو میراند

حاضرین همه بدیوار تکیه داده وزانو
هایشان بلرزه درآمده بود آن‌عظیم‌الجثه‌مثل
طفل کوچکی اطاعت مینمود و پیش میرفت
سزار اورا ازطرف دالان راست که سیاه
چال و در واقع جهنم برزیا بود می راند

چون بدانجا رسید فرمان داد : خود
را درچاه پرت‌کن

آنمرد بسجده افتاد وباتضرع والتماس
گفت عالیجناب عفوبفرمائید

سزار بروی نهیب‌زد که‌ای پست فطرت
فرمانمیدهم اطاعت نمیکنی ؟

زندان بان باگریه و زاری میگفت :
عالیجناب بزن وفرزندانم رحم‌کن زندان‌بان
بیش ازآن نتوانست‌کلمهٔ برزبان آردزیراسزار
بیك‌ضربت لگد اورا درسیاه چال در افکنده
بود بیچاره ابتدا زمانی خود را بسنك های
اطراف چاه بیاویخت اماسنگها لغزنده‌وصاف
بود که نتوانست نتیجه ازکوشش خود‌حاصل
کند پس باصدای مهیبی بدرون چاه افتاد و
بلافاصله فریادهای جگرخراش ونعره‌وعربده
فوق العاده ازقعر چاه شنیده میشد چه زندان
بان با مارها گلاویز شده بود

سزار بزندان مراجعت نمود و پرسید
فرمان دهی این زندان به عهده که بوده
است ؟

صاحب منصبی پیش آمد و گفت : من بدین
خدمت سرافراز بوده ام

سزار غفلة دست پیش برد و خنجر
یکی‌ازسربازان را ازغلاف بدر آورد وبیك
حرکت آنرا درسینه صاحب منصب فروبرد
وآن بیچاره بدون اینکه مجال کلمهٔ حرف
زدن‌کند برزمین بیفتاد خون ازدهانش‌جاری
شد ودر حال بجهان دیگر شتافت

سزارکف برلب آورده بود وازشدت
جوش وخروش برخود میلرزید عدهٔ‌صاحب
منصبان وزندان بانانرا که بشمرد بیست‌وسه
نفر بودند بعضی از آنها دلیران ودلاورانی
بشمار میامدند که متجاوز از بیست مرتبه
در میدان های جنك جان خودرا درمعرض
هلاکت نهاده و فتح وفیروزیها کرده‌بودند
و برخی پهلوانانی که اگر یك‌مشت برفرق
سزار مینواختند او را مانند فانوس جمع
مینمودند معذلك مثل بید برخود میلرزیدند
و درمثل نعش لرزانی بودند

سزار محبس راگاستن را بانها بنمود
وگفت : همه دراین محبس داخل شوید

آن جماعت بدون اینکه کلمه برزبان
آورند و عجز و الحاحی بنمایند داخل
زندان شدند سزار درآهنین را بروی آنان
ببست و نفس راحتی بکشید وگفت : حالا
همه از گرسنگی و تشنگی بمیرند ...

❊❊❊

پانزده سال بعد روزی درآن محبس
بازشد وبیست‌وسه اسکلت [استخوان بندی]
که باشکل و ترتیبی مهیب در هم آمیخته
بودند درآنجا مشاهده شدند گفتی استخوان

چندی جمعی سباع مرده است که در حال حیات میخواسته انـد هم دیگر را بلـع نمایند .

❀❀❀

سزار راه دست چپ را که شوالیه هم از همان راه رفته بود پیش گـرفت پای پله کان هیکلی را بنظر درآورد و متغیرانه پرسید : تو دیگر که هستی

جوابش صدای خندهٔ بود که از آن هیکل شنیده شد و در آن حال شنل خود را باز کرد سزار اورا بشناخت و گفت : لوکرس توهستی

جواب داد : بله من هستم که همه‌را اطلاع دادم وبه استخلاص تو شتافتم

پرسید : تو ازکجا می‌دانستی ؟

گـفت : بیا تا داستان را برای تو حکایت کنم ... این وقایع را راگاستن‌خود برای من نقل کرد ... و رزل پست‌فطرت خواست مراهم خنجر بزند ... حالا بیا تا جزئیات واقعه را بیان سازم

چند دقیقه بعد احکام پاپی از طرف سزار صادر میشد وسوارها از پی سوارها اعزام میگردیدناقوس بصدا درآمد جارچیها در کوچه های روم متفرق و پراکنده شد و درهر گذرگاه بصدای بلند وعده و نوید سزار را باهالی ابلاغ می‌کرند ومیگفتند

« ایها الناس از خواص وعوام اعیان و کسبه زاهد و عامی رومی یا خارجه با ذکر سوگندبذات خجسته صفات پدرمقدس الکساندر ششم وعده مرحمت میشود که هرکس راگاستن مهیب و شروررا دستگیر نماید گنا هانش همه معفو و جنایاتش همه بخشیده اعمال و افعال تمام عمرش مقرون به اغماض خواهد بود و هرکس سر آن قطاع الطریق عاصی باغی و جانی‌را بیاورد هزار لیره طلاانعام خواهد گرفت وهرکس اورا زنده تسلیم نماید سه هزار لیره طلا از خزانه پاپ عاید خواهدداشت

فصل بیست و هشتم ـــ تخت روانی میگذرد

راگاستن بافراغت خاطربخواب راحت بود ناگهان صدای پائی که‌از پله‌کان شنیده میشد اورا از خواب بیدار نمود و آنوقت آفتاب رو بمغرب نموده بود

شوالیه از جا بر خاست و منتظرانه چشم بردر دوخت و بلافاصله پهلوان و از دنبالش رفائیل و مـاشیاول داخل اطـاق گردیدند

راگاستن مسرور و مشعوف به‌استقبال شتافت وبان دومهمان‌عزیزدست‌داد وتکریم‌و تعظیم نمود و گفت: هیچ منتظر نبودم که سعادتم یـاوری کند و مرا بزیارت شما

برساند

رفائیل پرسید : دوست عزیزم این چه وقایعی است که بشما روی داده . . . من توقیف شما را شنیدم و از مجازات شما آگاهی یافتم .. امروز صبح ازصدای ناقوس تمام شهر لرزان و هراسان بودم وجارچی‌ها فریاد می‌زدند که قیمتی برای سرشما معین شده است .

راگاستن تبسمی درلبان رفائیل دید و دانست بقدری از دیداراو مسرور شده که غم و غصه هجران رزیتارا فراموش کرده است پس گفت : عزیزم خوبست از آغاز مطالب شروع کنیم ... اول خواهش میکنم مرا باقا معرفی کنید

گفت : رفیق من ماشیاول نام داردو فیلسوف بزرگی است و امیدوارم چندصباح دیگر عالم را از تالیفات خود متحیرسازد.

ماشیاول گفت : عجالتاً که آقای شوالیه شهررامتحیرساخته است‌راستی مجلسی نیست که صحبت رشادت و شجاعت شما در میان نباشد خصوصاً از وقتی که برژیا ها سه هزار لیره برای سرشما قیمت معین کرده اند من از صمیم قلب تبریک وتهنیت عرض میکنم

راگاستن جواب داد : امامن سرتمام برژیا هارا بیک‌لیره سوراخ شده‌هم نخواهم خرید . . .

سپس رو به پهلوان کرد و گفت : آیا توهم مسبوق شدی که هر کس سرمرا ببرد هزار لیره انعام خواهد گرفت ؟

جواب‌داد : اول چیزیکه درشهردیدم إعلانی بودکه درهمین موضوع به کلیسا می کوبیدند وامضای اعلان هم سزار برژیا بود .

پرسید : وقتی اعلان رادیدی چه بر خیالت گذشت ؟

پهلوان با کمال ساده لوحی جوابداد من‌خیلی مفتخر شدم که نزد ار بابی چنین گران بها مشغول خدمت گذاری هستم . .

گفت آفرین برتو حالا بروو چندبطری شراب بسیارخنك بیاور

پهلوان بیرون رفت راگاستن گفت : آقایان این شخص که الان از اطاق بیرون رفت تادیروز شغل‌آبرومندانه دزدی را پیشه داشته وتاریخ آشنائی‌من‌واوهم فقط ازامروز صبح است من‌اورا پی‌فرمان بروم فرستاده ام اودانسته است که اگر مراتسلیم کند سه‌هزار لیره خواهد گرفت معذالك مراتسلیم نکرده است آیا ازین کیفیت چیزی می‌فهمید؟

رفائیل گفت : شوالیه حقیقهٔ بی‌احتیاطی است که بچنین بیچارهٔ اعتماد نموده اید سه هزارلیره مبلغ هنگفتی‌است‌ووجدان‌انسان‌بسیار متغیرولرزان

دراین اثنا انکه موضوع بحث بود با شیشه های شراب داخل شد یاران بدور میز بنشستند وصحبت‌دیگر پیش گرفتند

راگاستن شرح حال خودرا ازابتداالا انتها یعنی اززمانیکه برفائیل گفته بود در منزل ماشیاول بانتظار اونشستند همه را موبموشرح

داد فقط مطالبی را که در موضوع ربودن رزیتا شنیده بود پرده پوشی کرد و گفت : شرح حال من ازقراری بود که بیان کردم حالا نوبت شما است بگوئید بدانم آیا از گم کرده خود نام ونشانی بدست آوردید

رفائیل وماشیاول از استماع داستان را گاستن برخود می‌لرزیدند و آنهمه رشادت و شجاعت وبی باکی را محیرالعقول میدانستند اما رفائیل از سؤال اخیر شوالیه مغموم شد و گفت : نه هنوز خبری ندارم و لیکن مشغول اقدام هستیم و کار را به بجائی رسانیده ایم

ماشیاول به رفائیل گفت : باصحبت ها ئیکه آقای شوالیه ازین دیوهای آدم خوار بیان فرمودند هیچ تصور نمیکنم آن اقدامات نتیجه داشته باشد

رفائیل لحظه بفکر فرورفت و گفت : تصدیق دارم ولی آن وعده ونوید قطعی را چگونه باور نکنم

راگاستن گفت : آقایان من از صحبت شما هیچ نمی فهمم مطلب را توضیح کنید تاشاید منهم عقیدهٔ اظهار کنم

رفائیل گفت : پس شرح مطالب را از ابتدا گوش بدهید پس از آنکه من از منزل شما بیرون آمدم یکسره بخانه ماشیاول شتافتم وهردو بانهایت بی‌حوصله گی بانتظار شما بنشستیم چه من مطلب را برفیقم گفتم و اینکه چگونه شما مرا از مرگ نجات دادید و چنان مردانه و دوستانه باستخلاص معشوقه‌ام کمر بسته اید همه را بیان نمودم ساعات متمادی بگذشت و از شما خبری نرسید ناچار بمهمانخانه ژانوس مهوش آمدیم تا مگر درآنجا ازجانب شما خبری گیریم اما آنچه در آنجا شنیدیم مهیب و موحش بود و بارتولومو واقعه توقیف شما و تهمت های زنش که بشما نسبت داده بودند همه را بیان کرد محتاج بتوضیح نیست که عقل من درباره مانند شما جوان رشید پاکفطرتی ابداً قتل و آدم کشی را تصدیق ننمود فقط ماشیاول احتمال میداد که چون مظنون بقتل فرانسوابرژیا شده اید حقیقة چنین عملی ازشما ناشی شده باشد

ماشیاول گفت : کشتن یکنفر بر ژیا آدم کشی نیست بلکه دیو کشی وعین عدالت است خنجری بسینه مستبدی فرو بردن شبیه بانست که سنگی بر افعی یا ماری بکوبند

رفائیل گفت درهر صورت من ازخودمأیوس شدم ودیگر باستخلاص معشوقه‌ام امید نداشتم زیرا من چنان اطمینان و اعتمادی بشما پیدا کرده بودم که با شما یافتن رزیتا را بسیار سهل و ساده میدانستم و بدون شما کوشش خودرا بیفایده میشمردم اگربخواهم نیات بی‌شعورانهٔ که درآن حال بخاطرم میگذشت همه را بیان کنم مطلب بطول می انجامد اما با آن همه یأس و ناامیدی باز امیدوار بودم که در موردشما اشتباهی کرده باشند و زود شمارا از توقیف خارج نمایند اما افسوس که بعد خبر محاکمه و صدور حکم اعدام شمارا استماع نمودم

راگاستن گفت : حقیقة عجب محاکمه

که از اول تا آخر ده دقیقه بیشتر طول نکشید عمال آقایان برژیا در این گونه مسائل الحق چابك وچالاك هستند

رفائیل درپایان صحبت گفت : بالاخره امروز صبح چون از همه‌جا مأیوس بودم یك فکری بخاطرم گذشت ...

ماشیاول گفت : اما فکری که من ابداً تصویب نکردم و هرچه خواستم اورا از آن منصرف نمایم از عهده برنیامدم

راگاستن پرسید : حالا بگوئید بدانم آن فکر ازچه قرار است

گفت : فکرکردم که حاجت نزدپاپ ببرم .

شوالیه لرزان وهراسان پرسید : نزد پاپ .

رفائیل بدون اینکه ملتفت اضطراب و استعجاب شوالیه بشود گفت : بله زیرا که باوجود عیوباتی که باو نسبت میدهند بنظر من‌این پیرمرد صفات حسنه واخلاق پسندیده دارد :

اولا صنعت دوست است مکرر برمکرر مرا تشویق نموده و نقاشی هایم را تعریف و تحسین نموده است و من یقین کردم که اگر نزد او التجا برم حاجت مرا بر می آورد باین ملاحظات امروز صبح به واتیکان رفتم در آنجا مژده فرار شما را شنیدم وآن را بفال خیر گرفتم لدی الورود . مرا بعبادت خانه پاپ بردند چون بدون اجازه حضور احضار کرده بود اظهار تشکر کردم گفت من مخصوصاً طالب ملاقات شمابودم ومیخواستم ازتصویر معراج مسیح جویا بشوم تابدانم آن شاهکار رابکجا رسانیده اید من گفتم که من بعد برای من کارکردن محال است وضمناً باختصار قضیه ربودن رزیتا را بیان کردم پاپ مرا تسلیت داد و بصبر و حوصله دعوت نمود و فورا رئیس نظمیه را احضار کرد وفرمان داد که‌در کشف رزیتا اقدامات جدی بعمل‌آورد و چنانچه نتیجه رضایت بخش حاصل نکند قطعاً از شغلش معزول میشود رئیس نظمیه هم تبسمی نمود بسر مقدس پاپ قسم خورد که آنی ازاجرای احکام غفلت نخواهدکرد و همان دم بیرون رفت که شروع باقدام نماید من نمیدانستم از آن پیرخجسته ضمیر چگونه تشکر نمایم سپس بمن اظهار داشت که برحسب عادت هرساله اش چند روزی به ییلاق تی‌ولی خواهد رفت تا استراحت نماید و امیدوارم ساخت که در ییلاق‌هم مرا فراموش نکند ودر تایید وتاکید احکام جدیت نماید ودرازای این مرحمت خواهش نمود که در تصویر معراج مسیح کار کنم و هرچه زودتر آن را بانجام رسانم من‌هم انجام‌این خواهش را قول دادم وازمرحمت و محبت او بسیار خوشنود وآسوده خاطر شدم —

راگاستن باکمال دقت گفتار او را استماع می نمود رفائیل نگاهی بوی‌کرد و مقصودش از آن نگاه آن بود که عقیده خود را در این موضوع اظهار کندشوالیه ازماشیاول پرسید شماازین مطالب چه‌استنباط

می کنید

گفت : بعقیده من پاپ نمونه ایست ازخود پسندی وسبعیت من شخصاً بهیچوجه بوعده های او اعتماد ندارم و هروقت ازو اظهار مرحمتی به بینم بمحارست و مواظبت خودم می کوشم

راگاستن گفت مگر نگفتید که امروز میخواهد به تیولی برود ؟

رفائیل جواب داد : آلان درراه است و احتمال دارد یك ساعت دیگر ازهمین جا عبور کند ... صدای همهمهٔ میشنوم بنظرم میرسد که سواران او هستند

چون گوش فرا داشتند صدای سم اسبان زیادی استماع کردند که هر دم نزدیك تر می شدند راگاستن پای پنجره بایستاد وبتماشا مشغول شد

در پانصد قدم دور از میکده تخت روانی دید که علائم پاپی برنك سرخ بدان منقوش بود ودوازده قاطر آن راحمل می نمود اطراف تخت روان رااشراف واعیان احاطه کرده وازجلو وعقب عده قشونی ازنظامیان مکمل ومسلح حرکت میکردند

نزدیك پرده سمت راست تخت روان سئزار برژیا باجامه های مخمل مشکی جای گزیده وشانه بشانه تخت پیش میرفت

رفائیل و ماشیاول نیز پای پنجره آمده و چشم تماشا به موکب پاپی دوخته بودند در این اثنا بادی وزیده و پرده تخت روان را یك دقیقه برکنارزد و پاپ بنظر آمد درون آن آرمیده بود وکتابی مطالعه می کرد وموهای سفیدش باآن جلال وعظمت یك ابهت واهمیت مخصوص داشت

راگاستن پرسید : آیا دیدید ؟

گفتند بله دیدیم وآن که دیدیم شخص پاپ بود

گفت : حالا میخواهید بدانید اعتبار دوستی الکساندر ششم چه پایه و مایه دارد و مواعیدش تاچه درجه باید طرف توجه باشد می خواهید بدانید الان این پیر مرد باوعده های دیگری که بشما داده است بکجا می رود ؟..

رفائیل از وقار ومتانت شوالیه متوحش شده بود ومقصود اورا استدعا مینمود

جواب داد مقصودم این است که من میدانم که رزیتارا ربوده است

رفائیل باصدائی لرزان و پرهیجان پرسید زودبگوئید ومشوشم نگذارید

گفت : پس دل قوی دارید و برای شنیدن جرئت بیابید زیرا دشمنی که باید بااو مقابلی نمائید قدرت و قوتی لایتناهی دارد و هیچ چیز مانع انجام هوا وهوسش نمیشود دزد ناموس ها و رباینده رزیتاهمین پیرمرد فرخنده صفاتی است که الان عبور میکرد وامروز صبح بشما وعده مساعدت میداد .

رفائیل چنان پریشان ومتزلزل گردید که تقریباً بیهوش بکنجی بیفتاد وپس از لحظهٔ بهت و حیرت گفت : حالا بخاطر میاورم که مطالب از چه قرار است ... این اظهار مقرون بحقیقت است ... زیرا وقتی

که من تصویرحضرت مریم‌رانزد اوبردم‌نگاه غریبی‌به‌صورت‌مینمود ازسرمشقم‌پرسیدواشتیاق خودم را بدیدار او اظهار نمود . . . حالا فهمیدم ... و تصدیق دارم که پستی‌فطرت این پیر مرد منحوس انتها ندارد ...

ماشیاول گفت : برژیاها همه دارای این صفات هستند و هیچکدام از یکدیگر باز نمی مانند

راگاستن گفت : حالا باید اهمیت خطر راهم بدانی زیرا پاپ الان به تی‌ولی میرود و رزیتا هم درهمان جا محبوس‌است حالاکجا میروی ؟ چرا میدوی مگر دیوانه شده ای

رفائیل که سراسیمه قصد بیرون کرده بودگفت : میروم تا باو ملحق شوم و دمار از روزگارش بر آورم ...

گفت : حوصله کن از این حرکات دیوانگی هیچ وقت نتیجهٔ نخواهی برد و جان خودت را بیهوده تلف خواهی‌کرد همینقدر بدان که مرگ تو باعث نجات رزیتا نخواهد بود

رفائیل دستی برجبین‌سوزانش گذاشت وگفت : راست میگوئید اما چه باید کرد و تکلیف چیست من که نمیتوانم در اینجا ساکت و آرام بنشینم

راگاستن گفت : دراینمورد اول شرط کار حوصله و فکر و تدبیر است و این تشویش و اضطراب فوق العاده بکلی منافی با چاره جوئی است شك نیست که قدرت دشمنی که در مقابل داریم بسیار است و خطرات متصوره بیشمار اما شاید اگر عقل و هوش را با جرئت و زور بیامیزیم‌وسیله ظفر بخش بدست آوریم و راه یأس را بر خود مسدود کنیم چنانکه من تا دیشب گذشته در محبس بودم که اصلا امید خلاصی نداشتم وامروز صبح میبایستی سرم ازبدن جدا گردد و بالای دار معلق باشم با وصف این الان در حضور شما نشسته‌ام و نقشه برای فتح و ظفر میکشم پس این نکته را بدانید که هیچ موقع خطرناکی پیش نمی‌آید که راه نجاتی نداشته باشد

درحال تکلم ازچشمان راگاستن چنان نور اعتماد وغروری نمایان بود که‌ماشیاول با آن همه دلسردی دست او را بگرفت و گفت : بنازم که حقیقة صاحب دل هستند و همتی بس عالی دارید !

رفائیل نیز از کلمات او روح تازه یافته بود و میگفت دوست عزیزم یکبار از مرگ نجاتم دادهٔ واینك مرا ازیأس میرهانی راستی ساعتی‌که من بملاقات تونائل شده ام ساعت سعادت من است و هرگز از نظرم محو و از دلم فراموش نمیشود

جواب داد : حالا که از جوش و خروش‌بیهوده منصرف‌شده‌ای‌باید نقشهٔ اقدامات خودرا طرح نمائیم ...

رفائیل گفت : بفرمائید ما گوش می دهیم .

گفت : اول بایدصرف شام نمودزیرا افکارشکم‌گرسنه معمولا سست وناپسندیده‌است آهای پهلوان ! . .

پهلوان داخل شد و راگاستن دستور غذائی راکه خود غذای جنك میگفت بوی بداد ویاران همه گرد میزی بنشستندرفائیل ازخلق وگفتار راگاستن آسوده خاطر شده بود وماشیاول نفکر مینمود و شوالیه سخت عصبانی بود ولیکن اضطراب ونشویش درونی را بظاهری شادان وخندان کتمان میکرد که چگونه داستان ربودن رزیتارا از زبان کارکو نبو شنیده وقتیکه او مطالب را تماماً به لو کرس برژیا بشارت میداده است

ماشیاول گفت : من کارگونیورا خوب می شناسم بامن خصوصیت و ارادت مخصوصی دارد من هم ازآن استفاده نموده ام زیرااو خود را یکی از ارکان سیاست روم می شمارد

راگاستن گفت : بسیارخوب است وشاید روزی ماهم ازین خصوصیت وارادت محتاج استفاده بشویم

****

روز بعد در سفیده صبح راگاستن و رفائیل وماشیاول ازجلو وپهلوان ازعقب رو براه نهادند و بطرف بیسلاق پاپ حرکت کردند

راگاستن درفکر نقشه حمله و هجوم بودودرضمن یاران راازصحبتهای شیرین خود محظوظ مینمودطولی نکشید که خورشید سر برآورد وشوالیه گفت : این همان خورشیدی است که میبایستی امروز نعش مرا بر دار به بیند زیرا مجازات من برای امروزصبح معین شده بود واگر فرار نکرده بودم آلان سرم ازبدن جدا بود . . . رفقامیدانید آلان بچه فکرمیکنم ؟

ماشیاول گفت : بگوئید تابدانیم

جوب داد : فکرم نزد آن بیچاره جلاد روم است راستی دلم بحالش میسوزد ویقین دارم که مرا بهیچوجه دوست نمیدارد زیراکه اورا از انعام بریدن دودست وجدا کردن یك سرمحروم کرده ام و در حقیقت مثل آنست که درآخر دقیقه مهمانی مهمان عمده ازحضور عذربخواهد حقاً خارج از نزاکت رفتار کردم واین سوء رفتاربیچاره جلادان را ازسر بریدن مأیوس و بی زار می کند

رفائیل وماشیاول بی‌اختیار بخندیدندو راگاستن همچنان میگفت : حالا باید پاپ را هم از دزدی ناموس بیزاری دهیم تا دیگر جرئت باین اعمال شنیع نکند

رفائیل گفت: دوست عزیزم من نمیدانم با چه زبان تشکر نمایم زیرا با وجود این همه خطراتیکه برای شما متصور است هم خودتان را مصروف بمن بیچاره نموده اید و کمر به سعادت و خدمتم بسته‌اید ...

راگاستن گفت: هیچ اهمیت نداردمن کمی سعادت نصیب شما می کنم شما هم صورت مرا در یکی از نقاشیها بسازید تا ابدالدهر باقی و مشهور باشم و آن وقت باز من رهین منت میشوم

این مدح و ستایش براز نزاکت وغرور واعتمادی که راگاستن در سعادت اواظهار میداشت اثرفوق العاده به رفائیل بخشیدوحقیقة

روحی در جسم پژمرده‌اش دمید و گفت: شوالیه شما مرا چنان ممنون کرده‌اید که جان و دلم را از شما میدانم ودر دوستی شما جانفشانی خواهم نمود

تقریباً مدت دو ساعت که از جاده فلورانس خارج شده‌بودندو بطرف کوهستانی ییلاقی میرفتند وکم کم بقله‌های کوه رسیدند ماشیاول با دست نقطه‌را نشان داد وگفت: تی‌ولی آنجاست که میبینید

نقطهٔ را که‌نشان میداد عدهٔ‌ازعمارات قشنك سفید کاری‌بود که در میان درخت‌ها می درخشیدند در اطراف همه‌جا باغ باصفا واقع شده و دامنه های وسیع از سبزه و خضارت خود مزین ساخته و آب شار ها وچشمه سارها از همه طرف جاری بودند

همراهان درآنجا توقف کردندرفائیل باهیجانی بی‌پایان بان عمارت مینگریست وبا دیده عشق‌و محبت رزیتارا میدید که چون طاوس باغ بهشت درآن آشیانه عقاب مأوا گزیده است

ماشیاول بفراست خیالات اورا دریافت و گفت: کنار رودخانه آن ستون ها را می بینی ؟ چیزی‌که از معبد سی‌بیل باقی مانده همان معبداست چند قدم دورتر مغاره آبنو میباشد که ازاینجا دیده میشودوصدای غرش آبش بگوش میرسد کمی‌دورترعمارتی است که‌اطرافش‌را درختان سرووکاج احاطه کرده است و آن‌جا منزلگاه الکساندرششم است .

رفائیل دست‌هارا بجانب آن باغ باصفا دراز کرده وگریان و نالان بامعشوقه‌خود راز و نیاز می نمود و دل سنك را برقت می آورد

راگاستن وماشیاول ازحالت وی منقلب ومتاثر شدند وآن جوان را کشان کشان بردند و یك ساعت‌بعد به تی‌ولی رسیده در میکده دور افتادهٔ منزل گزیدند .

فصل بیست و نهم —— پیری بر ژیا

عمارتی که رفائیل دستها را مایوسانه بجانبش‌درازنموده‌وبامعشوقه رازو نیازمیکرد خلوت سرائی بودتابستانی وآنچه مایهٔ راحت روح و لذت چشم بود در آنجا آماده و موجود بود

درباغ زیرسایه‌گاه درختان انارمجسمهٔ بشکل فرشته عشق از سنك مرمر ساخته و نیمکتی کنار آن گذاشته شده بود دختر جوانی روی‌آن نیمکت نشیمن داشت دستها را بحالت تضرع ودعا بهم ملحق کرده اشك در دیده هایش میغلطید گفتی خیالش بنواحی دیگر پروا ز میکرد و از آنهمه

شکوه وجلال که اورا احاطه داشت لذتی
درنمیگرفت - آن دختر رزی‌تا بود
کمی دورتر زنی تقریباً چهل ساله
خشن و تند با نهایت دقت بجزئی حرکات
دختر مواظبت میکرد وعقب او دونفرجوان
در نیه‌زاری کمین کرده و بجزئی اشارهٔ
مستعد حرکت بودند
چهار روز است که این دختر در
ییلاق تی‌ولی محبوس است هرچه سعی میکرد
که از واقعه آگاه شود چیزی نمیفهمید و
نمیدانست برای چه اورا بدانجا آورده و
محبوسش ساخته اند
کاش دمی آسوده بود و می‌توانست
بفراغت خاطر اشك از دیده بریزد و قلب
حزینش راتسلی دهد اما آن زن بدسیرت
آنی از او منفك نمیشد وشب وروز با او
بود حتی هنگام خواب اورا تنها نمیگذاشت
و کنار بستر او روی نیمکتی استراحت
می نمود .
ساعتی هزار بار ازخود سؤال مینمود
که آیا رفائیل کجا رفته وچه برسرش آمده
این خیال دلش‌را آتش میزد و اشك بچشمش
می آورد .
با اینهمه اشتیاقی که باطلاع از حال
رفائیل داشت در اینموضوع کلمه بان زن
بمیان نیاورد چه او را نمونهٔ از نکبت و
بدبختی بود و قلباً از او متنفر و متاذی
بود . .

❀❀❀

درآن روز هنگام صبح ناگهان توحشی
بروجود رزیتا مستولی‌شد زیراصدای ورود
کالسکه های چند بشنید رفت و آمدی در
عمارت مشاهده شد ومجدداً بسکوت‌بگذشت
در آن موقع رزیتا در اطاق خود نشسته
بود . .
طولی نکشید که زنی داخل شد و
بدان زن زندانبان کلمهٔ چند بصدای آهسته
تکلم نمود سپس‌روی مسندی بنشست و نگاه
غریبی به رزیتا بنمود
رزیتا باخود می‌گفت : زندان‌بان مرا
عوض کرده اند و آنچه درقیافه اش میبینم
هیچ این را از آن کم نمی‌یابم
زندانبان بعجله بیرون رفت و بعمارتی
که محل جلوس پاپ بود بشتافت کشیش
جوانی اورابحضور اعلیحضرت‌پدرمقدس برد
که برای رفع خستگی راه استراحت
می نمود .
پاپ پرسید : پیرینا چه خبر داری ؟
زن در حالت سجده بیفتاد و ساکت
بماند .
پیرمرد متغیرانه گفت : پیرینا یکدفعه
میگویم برای همیشه بخاطر بسپار و من بعد
دراینمورداین احترامات‌زحمت افزاراموقوف
کن من اینجابرای سجده تحویل گرفتن‌نیامده‌ام
وبخاطر بیاور که من همان فائن‌زا هستم
شناختی . . . ؟
زن ازجای برخاست وگفت: بلی‌دانستم
وبجای آوردم
گفت : دراینصورت بطورخلاصه‌شرح
مأموریت خودرا بیان کن

جواب داد : سفر مابه خیر گذشت و آن دخترك پس از گریه زیاد وداد وفریاد تسکین یافت

پرسید : آیابزندگانی جدیدش مأنوس شده است ؟ وسخنی میگوید ؟

جواب داد : تاکنون ابداً تکلم ننموده .

پاپ لحظهٔ بیندیشید وگفت : سکوت اوعلامت خوبی نیست بگو بدانم هیچ با او درصحبت نگشودی ؟ و او را بسخن گفتن بازنداشتی ؟

گفت : چرا ولی بی‌نتیجه بلکه کوشش من مجسمه های مرمر را بسخن گفتن وامید اشت وبراو هیچ‌ثمری نبخشید

پاپ سربزیر انداخت وبتفکرمشغول‌شد وپس از دقیقه گفت : پیر ینا لازم است که من بعضی اسرار را که راجع بتولدوفامیل این‌دختر است‌با او مذاکره کنم ولیکن هیچ گوشی نباید آن اسرار رابشنود

زن گفت : هر امری باشد بفرمائید تا اجرا کنم

گفت : راست است که من دراین‌خانه مطاع وفرمان روا هستم ولیکن درمورداین طفل نمیخواهم بخشونت رفتار کرده باشم‌زیرا اوچون خودرا باجبار در این مکان دیده است شاید تصور بکندکه برای حبس بدین جا آمده وخیال بدی درباره اش دارند در صورتیکه این اقدامات همه برای خیرخواهی و حفظ منافع اوست ملتفت نکته هستی؟

جواب داد : بله فرمایشات عالی را می‌فهمم واینك بان دختر میگویم که بخدمت رسد واوامر شمارا استماع نماید

پاپ گفت: آفرین برتو که نکته دانی و مطالب را زود درك میکنی

تبسم کریهی درلبان زشت آن زن نمو دارشد واز اطاق بیرون‌رفت

❁❁❁

روز بعد برژیا درهمان اطاق بنوعی دیگر مذاکره می نمود

پاپ برفراز مسندی نشسته وخود رادر شنل سفیدی پوشیده بودکنار او میزی گذاشته وروی آن شیشه های عطربات وانواع‌واقسام اسباب زینت روی آن چیده شده بود نزدیك پنجره آن ژلوکه از کشیشان محرم بود به صدای بلند کتاب می‌خواند ومردی‌خوش اندام مشغول زینت کردن صورت پاپ بود

گاه بگاهی آئینه بدست پاپ میداد و او محاسن جمال خود را تصدیق می کرد و اگر عیبی مشاهده مـی نمود امر بترمیم می کرد این کار یك ساعت طول کشیدو چون بانجام رسید پاپ نگاهی درآئینه نمود وگفت : آفرین برشما حقیقتاً صنعتگر قابلی هستید

آن مرد هنرمند گفت : اگر اجازه بدهید میتوانم شما را بیست سال جوان تر بجلوه در آورم یعنی بااین عطر موهای‌شما را سیاه نمایم

گفت: نه‌من موی‌سفیدرا بیشتر دوست دارم وراستی‌چنین نیست که بخواهم جوان هرزه گردی شوم بلکه قصدم آنست که‌از

چین‌های زحمت افزا پرده پوشی نمایم وناهمین
درجه از صنعت تو ممنونم

آن مرد تعظیمی کرد و بیرون رفت

پاپ برخاست و گفت : آن ژلو مرا چگونه
می بینی

کشیش بادقت تمام نگاهی بسرا پای
پاپ نمود و گفت : بطوریکه الان درنظر
من جلوه کردید من شمارا حقیقة خوشمنظر
بلکه دلربا میبابم

ردریك برژیا پیر مردی هفتادساله بود
ابروهای زیادداشت چشمانش سیاه وموهایش
سفید بود اما در آنحال پیر مرد بنظر نمیامد
و هر کس اورا میدید شکستگی اورا بعمر
زیاد نسبت نمیداد بلکه اورا بواسطه عدم
مساعدت روزگار افسرده و پژمرده می‌
شمرد

دراین اثنا پیشخدمتی داخل شد و در
پوشیدن لباس به پاپ کمك میکرد و اولباس
بسیار فاخر و زیبا در برکرد و شمشیری
جواهر نشان بر کمر بست و کلاهی که
پرهای گرانبها داشت برسر نهاد

ان ژلو چون اورا بدان گونه آراسته
دید بی اختیار تحسین کرد و از شکل وشمایل
او مات و مبهوت ماند

پاپ متبسمانه با او وداع نمودو ازدر
بیرون رفت

❀❀❀

برژیا چون نزدرزیتا می شتافت هیچ
شکی ازحصول نتیجه نداشت ویقین میدانست
که اگر فرضاً درآن ملاقات تسلیم نشود یکی
دوروز بعد رام خواهدشد و سررضاوتسلیم
پیش خواهد آورد

بااین آرزو داخل اطاق رزیتا شد و
سلام داد زندان بانش گفت : این شخص
عالیجناب آقای فائن زامیباشد که بملاقات شما
آمده است

این بگفت و از در بیرون رفت

برژیا در اطاق را ببست و نزد دختر
پیش آمد و گفت : فرزندم اجازه میدهید که
لحظه باشما صحبت کنم؟ مرا باشما سخنانی
استکه یقیناً برای شما منافع بسیار خواهد
داشت .

اما رزیتا قدمی چند عقب رفت در
چشمانش حالت توحش و تعجبی ظاهر
گردید فوراً بوضع احترام دست هارا بهم
ملحق ساخت و حاضر برای سجود شد و
زیر لب گفت : این شخص اعلیحضرت پدر
مقدس پاپ است !

برژیا بلرزش خشمگینی درافتاد زیرا
نقشه را که با کمال حوصله ساخته بود
همه بهدر رفت و رزیتا اورا شناخت و پاپ
خودرا باخت چه گفت: شما اشتباه کرده‌اید
من آقای فائن زا هستم

دختر انکار کرد و بسجده در افتاد
و گفت: پدر مقدس من اشتباه نمیکنم
من مکرر اعلیحضرت را در کلیساها واعیاد
دیده‌ام شما مالك الرقاب توانای تمام روم بلکه
تمام عالم هستیدو من بحمدالله دیگر تشویش
ندارم و از پرتو لطف شما خودرا نجات
می دهم

گفت : فرزند خاطر جمع باش و
از سجده برخیز که هر حاجتی داری
بر می آورم

رزیتا باحالت اضطراب و هیجان می‌-
گفت : پدر مقدس من قربانی جنایت
شده ام ونمیدانم کدام بدخواه مرا ربوده و
شبانه باجبار ازبغل شوهرم مرا بدینجا آورده
اند پدر مقدس من استدعای احقاق حق دارم
واگر انجام این استدعا مشکل است امر فرمائید
که درهای این عمارت را برویم باز کنند
واین زن بدسیرت را ازمحافظتم باز دارند
تاخود بیرون روم وشوهرم را بیابم ...

پدرمقدس شما خود شوهر مرامیشناسید
ومکرر مراحم خودرا شامل حال اوفرموده
اید پدر مقدس خداوند شما را بفریاد من
رسانده رحم کنید ومرا ازاین زندان خلاص
فرمائید

رزیتا بگریه افتاد وچون باران اشك
از دیده روان ساخت برژیا کوئیا ابداً
سخنان اورا نشنیده بود وخیره خیره بوی
مینگریست و سراپای وجودش مفتون حسن
وجمال اوشده بود وعرق ازجبینش میریخت
وطاقت خودرا طاق میدید بالاخره خم‌شد و
دست رزیتارا گرفت وباصدائی که خود
متین می دانست و در حقیقت لرزان بود
گفت : دختر جان برخیزید من‌راضی‌نیستم
که شما را پیش پای خود به سجده به‌بینم
از ملامسه دست نانوازاده ارتعاش براندامش
مستولی شد وآن بیچاره لحظه به لحظه بر
عجب و حیرتش میافزود و از رفتار پاپ
سر بدر نمیاورد گاهی حقیقت وحشت افزا
برخاطرش میگذشت ولی چون باور کردنی
نبود باکمال قوت و قدرت آنرا از خود
دور میساخت و ناگهان دست خود را به
ملایمت از دست پاپ بدر آورد و روی
نیمکتی بیافتاد وگفت : پدر مقدس ببخشید
این دوسه روزه بقدری رنج وعذاب دیده‌ام
که از کثرت ضعف حالت ایستادن ندارم

پاپ گفت : فرزندم اگر بخواهی من
برنج و عذاب شما خاتمه میدهم

جواب داد : من از مرحمت شماجز
این امیدوار نیستم ...

آیا اجازه میدهید که بیرون روم.. آیارفائیل‌را
نزدمن خواهیدفرستاد ؟

گفت : البته ومن‌قول میدهم که خواهش
شمارا انجام دهم

رزیتا دیوانه وار فریاد حظ وسروری
ازدل برآورد و این‌مرتبه او دست پاپ را
گرفت‌وبه لب برد ومیگفت : من‌یقین داشتم
که شمامرا نجات‌خواهید داد آیا حالا اجازه
میدهید که بیرون روم

گفت : حالازود است باید تأمل نمائید
واقلا یکی‌دوروز اینجا بمانید

رنك رزی تا مانند گچ سفید شد و
متوحشانه قدمی چند بـه قهقرا رفت خیال
مهیبی‌که لحظهٔ پیش از خاطر رانده بود با
نهایت سختی وشدت درمخیله اش نقش بست
وفریاد برآوردو گفت : پس‌شماهستید که‌مرا
ربوده اید . . . شماپاپ هستید وچنین‌عمل
شنیعی مرتکب شده اید

برژیا متزلزل شد دورانی در سرش
پدید آمد و غفلة پیش رفت و دو دست
رزیتا را گرفت، خیره خیره در صورتش
مینگریست و باصدای آهسته گفت : بله من
هستم که تورا بدینجا آورده ام بله من پاپ
هستم که چنین عملی مرتکب شده ام آیا
جرات داری از اوامر اعلیحضرت مقدس
سرپیچی نمائی

رزیتا هیچ نگفت وبا کمال نفرت در
صدد بود تا از بوسهٔ که درلبان پاپ حدس
میزد احتراز نماید

برژیای پیر سرمست هوا وهوس درجوش و
خروش بودومیگفت : حرف بزن همینقدر بگو
که از من نفرت نداری تاخاطر جمع باشم
همین قدر اجازه بده که لبم رابه موهای
نازنیت ....

دختر جوان با انقلاب و اضطراب بی
پایان صدا بدشنام بلند کرد اما پاپ وقعی
نمی گذاشت و میگفت : میخواهی ترا والیهٔ
مملکتی بنمایم مایل هستی که ترا ازمتشخص
ترین خانم های روم محترم تر نمایم من آنم
که هرچه بخواهم میتوانم وعجالتاً توازآن
من هستی

برژیا از التماس وتضرع و تهدید و
تغیر ثمری نمیدید بنای سختی و کشمکش
گذاشت و بزور وجبر پرداخت اما ناگهان
متحیر و پریشان مانند مجسمهٔ برجای بماند
رزیتا باقوتی که از یأس و ناامیدی حاصل
کرده بود به چابکی شمشیر پاپ را از
غلاف کشیده و درکنجی ایستاده بود وبا
صدائی سرد و آرام میگفت: پدرمقدس اگر
یك قدم پیش گذاری فوراً شما را خواهم
کشت :

پاپ از آهنك صدای او دانست که
انقلابش به سرحد کمال رسیده و چنین
وجودی رابهیچ حیله ونیرنکی حریف نخواهد
بود وگفت : فرزندجان خاطر جمع دار واز
هیچ پروا مدار

دختر شمشیر راکه بادودست گرفته بود
بنمود و جواب داد : ازاین ببعد ازهیچ
نمی ترسم

برژیا سری تکان داد و گفت: عجالتاً
خدا حافظ تا باز بهمدیکر برسیم

چون تنها ماند با همان متانت شجاعانه
نوك شمشیر را بطول چند انگشت بشکست
و آن شکسته را بمنزله خنجری باخود
برداشت و آن وقت سر بگریه نهاد وزار
زار بگریست

پاپ تفکر کنان باطاق خود رفت و
منبسمانه باخود میگفت من دیگر پیرشده ام
و از کار افتاده ام و با عجله و شتاب تمام
زحماتم را خراب کرده وبعلاوه ترسیدم و
ازمیدان گریختم پیش‌ازاین ازمیدان شمشیر
سر نمی پیچیدم مخصوصاً شمشیری که
در چنان دستهای نازنینی باشد وقعی نمینهادم
اما باز اهمیتی ندارد عمده این ملاقات و
مذاکره مرتبه اول بود البته فکر خواهد
کرد و دست از یاغی گری بر خواهد
داشت .

همینکه باطاق رسید کشیش جوان را

مشغول کتاب خواندن یافت واز او پرسید:
راستی بگو بدانم مغارهٔ آینورا میشناسی ؟
گفت : بله آقای فائن زن نزدیك معبد
سی بیل است
پاپ گفت : دیگرمحتاج باین اسم نیست
می توانید بنام خودم خطابم نمائید .... در
هرحال آن ژلو ... لازم است در اطراف
آن مغاره بگردش روی وخوب دقت نمائی
که آیا پیرزنی در آنجا منزل دارد یاله
آن پیرزن درروم باسم ساحره معروف بوده
پرسید : پدرمقدس اگرپیرزن درآنجا
باشد چه تکلیف دارم ؟
جواب داد : باوبگو که امشب یکنفر
بملاقاتش خواهد آمد

راگاستن و رفقایش در ابتدای ییلاق
تی‌ولی در میکده منزل گزیدند وآن میکده
بنام دسته‌گل معروف بود
میکده دستهٔ گل کوچك و محقر و
و از جاده دور افتاده بود و باین مناسبت
پسند خاطر راگاستن گردید پهلوان اسبهارا
بطویله برد و نهار مختصری برای آقایـان
مهیا کرد شوالیه پس از صرف چند لقمه
تنها بیرون آمد و پیاده قدم براه نهاد
پس از یك ساعت مراجعت نمود و
و بقچه‌زیر بغل‌داشت و مستقیماً باطاق شخصی
خود داخل شد
در آن موقع ماشیاول نقشهٔ ییلاق پاپ
را روی کاغذی مرتسم می نمود وچون‌سال
پیش مخصوصاً برای گردش بدین ییلاق آمده
بود بخوبی از راه وچاه آن اطلاع داشت
بناهای درون عمارت و باغهای بیرون‌همه‌را
می دانست
چون‌راگاستن نزدیاران باز گشت ابداً
شناخته نمی‌شد چه لباسی بوضع طلاب المانی
دربرداشت ودر آن عصرطلاب برای تحیل
علوم قدیمه ایطالیا درروم زیاده از حدرفت
وآمد داشتند
راگاستن گفت : بااین‌وصفی که‌دارم آقای
سزارهم مرا نخواهد شناخت وهمین امشب
برای جاسوسی بعمارت خواهم‌رفت
رفائیل گفت : ماهم همراه شما خواهیم
آمد .
جواب‌داد : حالا هیچ محتاج نیست
روزی که شماهم باید بیائید اطلاع خواهم
داد چیزی که حالا برای ما لازم است‌تحصیل
اطلاعات است ومن خودبتنهائی ازعهدهٔ این
کاربر می آیم
رفائیل اصرار کرد ومیخواست بیروسیله

که ممکن باشد باراگاستن مصاحبت نماید ولیکن ماشیاول اورا منصرف نمود و لازم دانست که در این موارد از اوامر راگاستن بهیچوجه سرپیچی ننماید بالاخره متقاعد شد وپرسید : آیا درآن عزمید که رزی نارا بربائید ؟

جواب داد : نه دیگری است که باید از آنجا بربایم

پرسیدند : آن دیگری کیست ؟

گفت : پاپ است

پس دوستان رادر بهت و حیرت بی‌پایانی گذاشت و بیرون رفت

ماشیاول لحظهٔ چند تامل نموده وگفت : راگاستن حق داردو فکرش بسیار متین است زیرا همین که افعی کشته شود دیگر از زهرش باکی نباشد مگر نه چنین است که برژیا رزیتارا معذب داشته ؟ پس اوست که باید بدواً از میانه برود و محقق است که اگر ما او را دستگیر سازیم رزیتا را نجات خواهیم داد ای رفائیل قدر راگاستن را بدان که جوانی است حقیقة شجاع و پر تدبیر گویا طبیعت او را از هیچ صفت خوبی محروم ننموده و آنچه خوبان همه دارند باو تنها داده

ماشیاول راست میگفت اما باز بخیال واهی راگاستن پی نبرده بود چه نمیدانست که اوهم دل عاشقی دارد و برای معشوقه اش در تشویش واضطراب است نمی دانست که گلبهار لحظهٔ از خیال اودور نمی شود و با این همه عشق کلمهٔ از شرح حال بزبان نمی آورد

پس دراینموقع ناچار بود که تدبیری کند که هم خدمتی به رفائیل کرده باشد و هم جانب داری از گلبهار نمایدودر واقع بیك کرشمه دوکار کند

پس راگاستن همچنان که میرفت با خود میگفت : تی‌ولی سرراه منت و فرت واقع است وقشون برژیا قهراً بایستی ازاین جا عبور بنمایند و من وقتی که صف توپ و تفنگ را دیدم میدانم چه بکنم . . . عجالتاً . . .

عجالتاً با قدمهای سریع بطرف آبادی پیش می آمد و تمام روز را در اطراف عمارت پاپ پرسه میزد و جاسوسی مینمود چون‌شب به میکده مراجعت کرد وبرفقایش گفت : عجالتاً بعضی اطلاعات مقدماتی بدست آورده ایم و می دانیم که قوای دشمن از چه قرار است اولا در عمارت و حول وحوش پنجاه نفر مستحفظ مسلح وسی نفر فراش و پیشخدمت متفرقه و بیست نفر از اعیان و منشی و کشیش دارد مسلم است این قوا خیلی زیاد است ولیکن البته اگر فتح بکنیم پایه افتخار ماهم خیلی بلند خواهدبود

روز بعد مجدداً بجانب بیلاق روان شد روز گذشته ناکی از پیشخدمتان طرح صحبت افکنده و امروز امیدوار بود که صحبتش بیشتر بگیرد و بهتر درك مطالب نماید .

درموقعی که برفراز تخته سنگی نشسته

وبر عمارت می نگریست و از رفت و آمد
مردم چیزها می فهمید پیر مردی را دید
که از باغی بیرون آمد و گاهی می‌ایستاد
و عرق ازصورت پاك میگرد و مجدداً قدم
براه می گذاشت

راگاستن باخود گفت : شایداین مرد
حاجت مرا بر آورده کند پس از کمینگاه
بیرون‌شد و بطرف آن پیرمرد روانه گردید
و با تبسم و ادب بزبان آلمانی سلام داد
و گفت گوتن مرگن (روز بخیر)

اتفاقاً از زبان آلمانی‌آنچه می دانست
همین دوکلمه بود

پیر مرد بزبان ایتالیائی گفت: نفهمیدم
چه گفتید

راگاستن بر تبسم بیفزود و گفت :
پس ناچار بزبان ایتالیائی تکلم‌می نمایم

اما درضمن تکلم سعی می کرد که
عمداً غلط بگوید و باین شیوه معلوم دارد
که خارجه است و زبان ایتالیائی را خوب
نمی داند

پرسید : مگرشماخارجی هستید

گفت: بله‌آلمانی هستم و برای خدمت
گذاری حاضرم وعزم آن‌دارم برای بعضی
کارهای شخصی بروم بروم و مخصوصاً
بزیارت اعلی حضرت پدر مقدس پاپ نائل
شوم خداوند انشاءالله آن بزرگواررا توفیق
کامل بدهد

راگاستن باحترام نام پاپ کلاه ازسر
برداشت و پیرمرد هم چنان کرد و گفت:
الهی آمین‌ولیکن مشکل است درروم‌بملاقات
پاپ برسی زیرا که فعلا در شهر تشریف
ندارند .

گفت : وای بربخت بدمن ! من از
چه مسافت بعیده باین آرزو آمده ام آنهم
پای پیاده

جواب داد : پدر مقدس اینجابه‌ییلاق
تشریف آورده و هیچ از عمارت بیرون
نمی آیند

پرسید : شماازکجا میدانید مگر اتفاقاً
از چاکران آستان هستید

پیرمرد قامت سر افرازی برافراشت و
با نهایت مناعت گفت : من باغبان باشی باغ
تی‌ولی هستم ودر مواقعی‌که گردش میکنند
من بزیارتشان میرسم

راگاستن با وجد و سروری‌مصنوعی
پرسید : شما باغبان باشی هستید پس با من
روبوسی کنید . . برای اینکه صنعتی را
که من تحصیل میکنم همین است حقاً که
باغبانی صنعتی‌بس عالی است واسرار معرفت
آن لایتناهی است

پیرمرد از مدح وستایش‌که از صنعت
وحرفه‌اش کرده بودبسیار مشعوف و مغرور
گردیده گفت : جوان درحقیقة شماباغبان
هستید ؟ و علوم گل وگیاه را تحصیل می
کنید .

جواب‌داد بله من جزاین صنعت آرزوئی
در عالم ندارم و باید عرض کنم علاوه بر
زیارت اعلیحضرت پدرمقدس‌سفرمن مخصوصاً
بعشق‌تکمیل صنایع‌باغبانی است‌زیراکه شهرت
باغ تی‌ولی در آلمان رسیده است و البته

باغبان چنین باغی استادی بسیار ماهر و قابل خواهد بود

پیرمرد مشعوفانه پرسید اسم باغ تی‌ولی بالمان هم رسیده است

گفت : اختیار دارید هیچ مجلسی در آلمان نیست که صحبت این باغ درمیان نباشد بلکه درعالم مشهور است

باغبان باشی که برای افتخار حسرت فوق العاده داشت سرباسمان نمود چه یقین میکرد باین که صحبتش در آلمان پیچیده بلکه در تمام جهان مشهور گشته قطعاً همان باغی است که او در آنجا باغبان است

پس مغرورانه تبسمی نمود و لحظهٔ چند از نشأه آن افتخار سرمست و مسرور بود و بالاخره پرسید : جوان ایا حالا میل داری باغبانی کنی ؟

گفت : بله ارزوی من اینست و یقین دارم که اگر باین شغل منصوب شوم ترقیات فوق العاده بنمایم و هنرهای محیرالعقول ازخود بعرصهٔ ظهور رسانم

پرسید : آیا پیوند کردن میدانید ؟

جواب داد : انواع و اقسام پیوند را می دانم و بتمام اسرار این فن آشنا هستم چه بسیار درخت های گلابی را که سیب کرده ام و درختان لیمورا به نارنج مبدل نموده ام

گفت : آفرین برشما آیا بکل هامعرفتی دارید ؟

جواب داد : در چیزی که ماهرم همین است دوهزار جور گل سرخ میشناسم سیصد نوع شمعدانی تربیت کرده ام اگر مثلا یك گلی هرچه باشد بمن بنمائید فوراً خواهم گفت چندسال ازعمرش گذشته واز کدام چشمه آب خورده است

باغبان باشی پاپ با کمال حیرت وتعجب گوش میکرد و باخود میگفت : این جوان چاهی مملو ازعلم و کمال است

سپس بصدای بلند پرسید : از میوه ها هیچ سر رشته دارید ؟

گفت : به ! میوه که چیزی نیست

پرسید : معلوم میشود این رشته مهم باغبانی رااز نظررانده اید وازفنونش آگاه نیستید .

گفت : به ! اختیار دارید این فن پر بهاء نربیت تاج صنعت ماست میخواهید بدانید تا چه درجه بعمل میوه کاری اطلاع دارم ؟

دراین جا حیرت و هیجان پیر مرد به منتهی درجه رسید ومتضرعانه گفت: بگوئید تا آگاه بشوم

راگاستن فکری کرد و گفت : متحیرم آیامیتوانم بعضی اسراررا بشمابگویم یانه‌واگر بگویم آیاشما رازمرا آشکار نخواهید کرد ؟

جواب داد : خاطر جمع باشید من محال است اسرار باغبانی را بکسی بگویم واگر باور ندارید بخدا وپیروپیغمبر قسم‌یاد میکنم

گفت : پس‌بدانید که من یکنوعی از هلو تربیت کرده ام که درهیچ نقطهٔ از نقاط عالم وجود ندارد

پیر مرد رنگ‌ازرویش پرید وچنان‌مبهوت‌شده بودکه قدرت‌سخن گفتن نداشت

راگاستن باکمال‌متانت سری‌تکان‌میدادو بمعرفت خود می بالید

پیرمرد زیرسایه درختی بنشست‌وچون موقع‌رامهم میدانست نمی‌خواست سخنان آن جوان‌را سرسری‌استماع نماید

راگاستن درکنارش بنشست وگفت : استادمن آیامیل‌دارید باغهای پدرمقدس‌رابمن نشان دهید ؟ چه‌من ازراه دوربرای‌تماشای آن آمده ام

باغبان ازفرط مسرت وتشویش برخود بلرزید ازمسرت برای اینکه اول دفعهٔ بود که‌کسی قدر معرفتش رادانسته وآنرا استاد خودخوانده بود ازتشویش برای اینکه‌سؤال راگاستن انجام ناپذیر بود واو می‌ترسید که مبادا شیطان وسوسه‌کند وتقاضای اورا انجام دهد . .

پیرمرد روبشوالیه برگردانید وگفت : اسم‌شماچیست ؟

جواب داد : پطروس پسر [مه ای ننك بااوم‌کرشر]

باغبان از شنیدن این اسم متوحش شد وگفت : منهم بنی فاس نام دارم وپسر بنی فازی هستم . . . . بله‌آقای پطروس‌شمااز یأس وناامیدی من‌خبردار نیستید

جواب داد : بله همینکه شما را ملاقات کردم درجبین شما اثرفوق العاده دیدم آیاممکن است علت آنرابدانم

گفت : البته برای همقطاری مانندشما من‌هیچ مطلبی را پوشیده و پنهان نمیگذارم وبعلاوه از مشاهدهٔ قیافه شما قلبم در کمال اطمینان واعتماد است . . . . ای‌آقاپطروس بدانیدکه هلو یکی ازمیوه های دلپسند پدر مقدس است این مطلب بین‌خودمان پو شیده بماند من گمان می‌کنم که هر وقت بـه تی ولی می آید قصدی جز خوردن این میوه ندارد

راگاستن گفت : بسیار سلیقه خوبـی دارد برای اینکه منهم ازمیان همه‌میوه‌ها هلو را برهمه ترجیح میدهم

گفت : طریقه خوردن هلوهم‌نزد آن عالیجناب اینست‌که آنرا ازمیان باز میکند و درگودهٔ آن قطرهٔ چند شراب می چکاند و مقداری‌قندسوده‌بر آن‌می‌پاشدوحقیقهٔ‌خوردن آن لذتی کامل‌میبخشداین‌نسخه‌راسرکارخانم‌لوکرس ترتیب‌داده وخوراك مخصوص‌پدرمقدس است حالا مشکل اینجا است که چیدن هلو موقع مخصوص دارد زیراکه نه چندان باید رسیده باشد کـه از میان باز نشود و نه زیاد نارس که عطر و طعم آن معلوم نگردد ومن از بدبختی تا کنون نتوانسته‌ام این موقع را از روی علم ومعرفت بشناسم مثلا سال گذشته باکمال سعی و دقتی که کردم جزعدهٔ قلیلی نتوانستم‌برای اعلیحضرت پاپ هلـو تهیه نمایم و میدانید نتیجهٔ آن چه شد ؟

گفت : بفرمائید تا بدانم

جواب داد : نـزدیك بود مرا بدار بیاویزد .

راگاستن خود را بتعجب واداشت و متعجبانه گفت : چگونه چنین چیزی ممکن میشود برای چند دانه هلو میخواستند شما را بدار بیاویزند ؟

جواب داد : بله چنین است چون من ماجرا را به پاپ بیان کردم بمن فرمود کاری کن که سال دیگر چنین نشود والا ترا بدار خواهم زد و من از آن می‌ترسم که بالاخره محض خاطر هلو بر سر دار روم . .

راگاستن گفت : اگر تشویش شما فقط برای اینست که فرمودند هیچ وحشت و اضطراب برخود راه ندهید علاج کار شما پیش من است و من چون خودم به هلو عشق مفرطی دارم موقع مخصوص چیدن هلو را میدانم

از این سخنان روح تازهٔ برجسم آن پیر مرددمید وبی اختیار هردودست راگاستن را بگرفت وگفت : ای جوان خداوند ترا برای نجات من فرستاده است خواهش میکنم . این فن را بمن بیاموزید ومن را رهین منت وتشکر خود نمائید

راگاستن سری تکان داد و گفت : بگفتن ممکن نیست من باید خودم بردرختها عملیاتی کنم و مقصود شما را برآورده نمایم .

پیر مرد آهی کشید و گفت : مگر نه اینست که برای آن عملیات خودتان باید بباغ داخل شوید ؟

گفت : بدیهی است و بدون آمدن بباغ چگونه چنین امری امکان پذیر خواهد بود .

پیرمرد گفت : پس باز باید برسردار روم با مجازاتی بدتراز دار به بینم

پرسید : برای چه ؟

جواب داد : برای اینکه جز من و شاگردانم هیچکس را حق دخول در باغ نیست پدر مقدس بقدری دشمن دارد که مخصوصاً در اینموضوع قدغن بسیار اکید فرموده است حالا ملتفت می شوید اشکال کجاست ؟

راگاستن باکمال ساده لوحی گفت : من اصلا نمیدانم مقصود ازاینکه پاپ دشمن دارد کدام است چگونه ممکن است کسی بدان پدر مقدس دشمنی نماید !

گفت : ای جوان پاك دل چون از تو ابداً اذیت وآزاری بکسی نرسیده البته این گونه مطالب را باور نمیکنی اما اشراری هستند که محض بخل و حسد ممکن است میوه های درخت را مسموم نمایند و بذات مبارك پدر مقدس گزندی رسانند .

راگاستن باآهنگی حیرت انگیز گفت : عجب کلمات موحش می شنوم و تعجب از آن دارم که این اشرار پایهٔ پست فطرتی رابکجا رسانیده اند

گفت : بله برای اینست که پدرمقدس احتیاط میکند و فقط بمن اعتماد می نماید مخصوصاً بمن قدغن فرموده است که هر گونه بیگانهٔ را ولو برای مدت یکدقیقه درباغ راه ندهم والازنده زنده پوست ازبدنم میکند باز

دارم می آویزه

راگاستن گفت : حقیقة کیفیت غریبی است و انتخاب کاری بس مشکل است زیرا اگر هلو از دست برود بایدبرسر داررفت وچنانچه آنکسی که میتواند علاج هلو را بنماید داخل باغ شود باز برای شما وسیلهٔ دار رفتن فراهم خواهد بود معلوم نیست کدام یك ازاین دورا باید انتخاب نمود

پیرمرد آهی کشید گفت: تشویش من بیچاره هم ازهمین کیفیت است

راگاستن جواب داد : ای استاد محترم حال که چنین است دیگر ازاین مقوله صحبت نکنیم امیدوارم که خودتان به تنهائی بتوانید ازعهده معالجهٔ هلو برآئید

پیرمرد گفت : بد بختی اینجا است که امسال پدرمقدس دیر ترازفصل هلو تشریف آورده اند وفقط یکی دودرخت بیشتر باقی نمانده است ومشکل میدانم به تنهائی بمقصود خود نائل شوم وازمیوه های آن درخت خاطر پدرمقدس راخرسند سازم

راگاستن گفت : اگرچه بر فرض هم که من بدرون باغ آیم جزمن وتوکسی آگاه نخواهد شدوپدر مقدس ازاین مختصر خلاف امر چیزی نخواهد فهمید . . .

پیرمرد گفت : جوان مرا وسوسه مکن .

راگاستن بدون اینکه اعتنا کند همچنان می گفت : ونیز باید دانست که اگرمن داخل باغ شوم علاج هلوها مسلماً خواهد شد و از این بابت از دار نجات خواهید یافت و بعلاوه یکنوع پیوند کردنی خواهید آموخت که دیگر به هیچ وجه محتاج بمن نخواهید شد . . !

گفت : جوان ساکت باش ساکت باش که مرا وسوسه خواهی کرد

جواب داد : بسیار خوب من که میلی بداخل شدن باغ ندارم فقط مقصودم نجات شما بود حالا که محظور دارید من چه حرفی دارم

پیر مرد لحظهٔ بفکر فرو رفت و گفت: جوان من فکر خودرا کردم بایدشما داخل باغ شوید

گفت : درصورتیکه اینهمه خطربرای شما دارد چرا مرتکب خلاف امر بشویم و خاطر اعلی حضرت را نسبت بسه شماکدر سازیم .

جواب داد : هیچ کس مسبوق نخواهد شد پدر مقدس از کجا خواهد دانست .

گفت : راست است و من خود را چنان پنهان میکنم که جزشما هیچ کس مرا نه بیند اما البته وجدان شما از این قصور وتخلف شمارا ملامت خواهد کرد

پیرمرد لب خندی زد و گفت : آقا پطروس شما حقیقة ساده لوح هستید درهر صورت خواهش میکنم بوجدان من کار نداشته باشید و بدون مضایقه داخل باغ شوید .

گفت : حالا که میفرمائید مضایقه ندارم و امر شمارا اطاعت میکنم

پیرمرد گفت : من بدرون باغ مسکن دارم چون سه ساعت از شب بگذرد شاگردان من همه بخانه‌های خود به آبادی میروند من آنوقت درهای باغ را می بندم بقسمی که جز پدر مقدس که گاهی برای تماشای گلزار می آید هیچکس را یارای دخول نیست امشب پنج ساعت از غروب گذشته پشت این در کوچك که از اینجا پیداست حاضر شوید شبانه عملیات خود را انجام دهیم و روز را درخانه من مخفی باشید آیا حاضرید که این زحمت را متقبل شوید؟

جواب داد : برای خدمتگذاری شما هرچه باشد مضایقه ندارم

پیرمرد گفت : من هم بالای تمام جزئیات باغها را بشمانشان میدهم ومخصوصا موقعی بدست می آورم که بتوانید پدر مقدس را زیارت کنید در صورتیکه او هیچ شمارا نه بیند

راگاستن با کمال شادی و شعف فریاد برآورد و گفت : ای استاد شهیر شمامرا بمنتهی آمال و آرزویم نایل میفرمائید من نمی‌دانم به چه زبان اظهار تشکر کنم

پس بیکدیگر دست وداع دادند پیرمرد بطرف عمارت پاپ روان شد وراگاستن بطرف آبادی نی ولی روان گردید

چون بمسکد دسته گل رسید بیارانش گفت : رفقا مژده دهم که عنقریب برژنا را دستگیر خواهیم کرد و امشب شروع بجنك خواهیم نمود

رودخانه آنیو با آبشارهای عدیده از کوهستان سرازیر میشود و با پیچ وخم‌های زیاد بدره عمیقی که نزدیك خرابه‌های معبد سی‌بلی است فرومیرود آن نقطه بمغاره آنیو معروف است علف های وحشی و بته های زیاد اطراف آنرا فرا گرفته و صدای آب بطرز مهیبی استماع می‌شود

چیزی که درآنجا مایه تعجب وحیرت است مخصوصا غاری است بسیار وحشت افزا که در دامنه همان دره واقع شده ومنظره مخوفش آنرا بدر جهنم موسوم نموده است عجیب تر آنکه همیشه ازآن غاردودی بیرون می‌آید و بوهای عفن استشمام میشود

مردم آن حول وحوش وحشتی ازآن غار دارند و شبها بهیچ وجه از آنجاعبور نمی کنند

ولیکن ما امیدواریم خوانندگان با ما همراهی کنند و باوجود اینکه شب به نیمه رسیده است بدان مغاره بیایند و از ساحره ملاقاتی بنمایند

در انتهای مغاره مشعلی میسوزد ونور غریبی در آن فضا پراکنده می کند در گوشه تودهٔ از برك خشك ریخته وخوابگاهی تشکیل داده است و پیرزنی بعملیات حیرت انگیزی مشغول است

آن پیرزن همان ساحره و اگر باسم حقیقیش بگوئیم رزا و انازو است در آن موقع سنگی بزرك را پیش و پس می کرد و از حرکت دادن آن سوراخی را باز و مسدود می نمود و باخود مـی گفت : بسیار خوب سنك آسان و روان حرکت می کند و اگر بخواهم فرار کنم وسیله آن مهیا وموجود است

سپس از مغاره بیرون آمد واز دامنه بزمین هموار رسید و نگاهی در ظلمت شب باطراف خود افکند و آهسته آهسته باخود می گفت : الان می آید . . . و پنج دقیقه دیگر بدینجا میرسد ... آنکه معبود دل من بودابنك نعش خواهدشد وبه سیلاب آبنودر خواهد افتاد

الان باکمال اعتماد می آید ونمی‌داند که مرا ملاقات می نماید ... الان میاید که داروی عشق بگیرد اما نمی‌داند باانعام و مکافات در می آویزد . . دیگـر دل من ضعیف نمی شود زیرا هیچ علاقه باین عالم ندارم رزیتا را که ماده حیات خودمیشمردم بخانهٔ شوهر رفت وبمحل امن و امان رسید البته الان در فلورانس است وباعاشق خود سرگرم است ومن دیگر ازطرف او دغدغهٔ بردل ندارم وباید انتقام خود را از ردریك بکشم سپس سزاررا بهمجازات اعمال برسانم و بالاخره خودم را تلف کنم وعالمی رااز شراین طایفه منحوس خلاص نمایم

ناگهان صدای پائی از دور بشنید و گفت محققاً هم او است که نزد من می آید البته دوسه دقیقه دیگر بدینجا خواهـد رسید و مرا خواهد شناخت ومن کاری جز آن ندارم که غفلة مشتی بر سینه اش بزنم واورا دراین رودخانه مهیب درافکنم

سپس بدون این که عجله کند بغارش باز گشت و نزدیك مشعل بکنجی بنشست و سررا بزانوی غم والم گرفت وبتامل و تفکر فرو رفت

ساحره اشتباه نکرده بود و کسی که بجانب مغاره می آمد و آن شخص همان برژنای پیرمرد بود که با کمال احتیاط از تخته سنك های دامنه می گذشت و پس از لحظه چندبدر غار رسید ساحره ابداً متوجه ورود او نگردید واورا نمیدید

برژنا هم بدون این که سخنی گوید پیش آمد وبرفراز سنگی به نشست وبعد از دقیقه سکوت گفت : ساحره چرا از شهر روم چشم پوشیدی وبدینجا آمدی ؟

جواب داد : مخصوصاً بدینجا آمدم که بشما نزدیك تر باشم

برژنا برخود بلرزید و گفت از کجا

میدانستی که من به‌اینجا می‌آیم راستی مگر
از علم غیب هم خبری داری
ساحره شانه بالا افکند و گفت : مگر
شما هر سال به تیوولی نمی‌آمدید این مطلب
احتیاج بدانستن علم غیب نیست !
پاپ جواب داد : راست میگوئی در واقع
سحر جز فراست و دقت چیزی لازم ندارد
معذلک تو چیزهائی میدانی که دیگران
نمی‌دانند .
گفت : من فقط خواص نباتات را
تحصیل کرده و آموخته ام
پرسید : کجا تحصیل کرده ای در
مصر ؟
برژیا بیتوجهانه گفت : نه دراسپانیول
تحصیل کرده ام .
سؤال کرد : مگر دراسپانیول هم بوده‌ای ؟
پیرزن بایك نوع بی‌قیدی و بی‌اعتنائی
که اضطراب و تشویش پاپ را بر طرف
کرد جواب داد اما بیشتر اوقات در ایتالیا
بوده ام و مخصوصاً در تیوولی علم نباتات
را آموخته ام من اینك خاصیت هر گیاهی را
میدانم و هر کدام کشنده یا شفادهنده هستند
همه‌را می‌شناسم وهمچنین ازخاصیت آنهائی
که دل را بعشق مبتلا می‌کنند یا عاشق را
منصرف میسازند آگاهی دارم درهر صورت
به دوای مرك و عشق آشنا هستم
پرسید : عشق ومرگ
جوابداد : بله عشق و مرگ هردو
شباهت دارند و هیچکدام از یکدیگر باز
نمی مانند .

گفت : چرا امشب اینگونه تلخ حرف
می‌زنی .
جواب داد : برای اینکه رنج بسیار
کشیده‌ام .
پرسید : حالا چه‌غم داری ؟
جوابداد : حالا را نمیدانم ولیکن
عنقریب از رنج وغم آسوده خواهم شد
گفت : عجب زن غریبی هستی ...
پس بگو بدانم برای چه خاصیت نباتات را
تحصیل کرده ای و علوم ساحران را
آموخته ای
جوابداد : فقط بعشق انتقامم که مرا
تاحال زنده گذاشته است
پاپ دو باره بلرزه در افتاد و بنظر
می‌آورد که در این زن اسرار مهیبی است
که مربوط بمقدرات شخص او است ولیکن
زود سری تکان دادو گفت ساحره آیا بخاطر
داری در روم چه وعده بمن داده ای ؟
تو قول دادی برای من داروئی سازی که
اگر زنی بخورانم مرادوست خواهد داشت
اگرچه بگمانم مهلت خواستی و هنوز موعد
منقضی نشده اما احتمال میدهم که تاکنون
بوعده وفا کرده باشی
ساحره برای اینکه چیزی گفته باشد
جواب داد : دارو حاضر است
پیرزن در ضمن این جواب سرسری
فکر مهیبی در مخیله اش خطور کرده بود
و اختراع غذایی برای مرك ردرلك برژیا
مینمود و خیالش این بود همینکه عاشق
دربانش میخواهد از مغاره بیرون رودآورا

بدان دره هولناك پرت نماید و انتقام هزاران
هزار رنج و عذابیرا که ازاو دیده است
بازستاند و درضمن اسم خودرا باو بگوید
و ازین حیث ساعت مرك را بروی تلخ تر
و شدیدتر نماید ... پس باز تکرار کرد
و گفت : بله داروحاضراست ! ناچاردیگر
چون کاری در اینجا نداریم بروم مراجعت
خواهید نمود ؟

پاپ متعجبانه پرسید : برای چه بروم
بروم ؟

جواب داد : مگرنگفتید که این دارو
برای دختری است که نقاش چهره اورا
ساخته وشما آن تصویررا دیده بودید گوئیا
دختر نانوازاده بوده است .

پاپ باسودگی جواب داد : هیچمحتاج
برفتن روم نیستم زیرا نانوازاده درهمین جا
است .

ساحره لرزه براندامش افتاد و خوف
ووحشت و دهشت بر او مستولی شد ولی
چنان تسلط بر خود داشت که ابداً تزلزل
و تشویش خاطررا ظاهرنکرد و تمام قوای
فکری خود را بدین نکته متوجه ساخت
که بچه وسیله میتواند رزینا را از دست این
دیو نجات دهد و چگونه باید اقدام
نماید ...

تنها حرکتی که ازاو ظاهرشداین بود
که بغته از جای برخاست ومانند بید مجنون
بلرزه افتاد دندانهایش صدامیکرد وچشمانش
از فرط غضب از حدقه بدرآمد وچون دو
شعله چراغ میدرخشید پاپ هم متوحش کردیده
دست بقبضه شمشیر برد واز جای برخاست و گفت :
تورا چه شده مگر دیوانه شده ای

ساحره اینقدر توانست خودداری نماید
و چند کلمه برای استمالت و خاطر جمعی
پاپ سخن گوید پس گفت : اهمیت ندهید
حمله بمن عارض شده و الان بخودی خود
رفع میشود هیچ وحشت نکنید .

چون این جواب بسیار طبیعی مینمود
و عذری را که بیان کرده بود با اخلاق
و احوالش مناسبت کامل داشت برژیا تسکین
خاطر یافت فوراً شمشیر در غلاف نمود و
بفراغت خاطر بنشست ومنتظرشدحمله ساحره
رفع شود و داروی عشق را دریافت
نماید .

رزا با خود فکر میکرد : اگرمن
ردریك را الان بکشم شاید بیچاره رزینا
تلف شود . . . زیرامحققاً الان در دست
سزارولوکوس خواهد بود لوکرس درجسمش روح
ابلیس داردوهمینکه بداند ردریك را کشته اند
مطالب را حدس میزند و رزینارا بقتل می-
رساند .

ساحره سخت بتردید افتاده ومتحیر بود
با ردریك بچه نحو معامله نماید چه اگر
متعرض او نمی شد و بعبارة اخری اورا
نمی کشت مقدماتی را که برای انتقام خود
چیده بودهمه ازدست میرفت و کارمجازات بتعویق
میافتادوبعلاوه رزینای بیچاره را بدست آن گرگ
پست فطرت سلیم مینمود و اگر چنانچه او
را می کشت چون تصور میکرد سزار و
لوکرس در یولی هستند یقین داشت

که رزیتا را تلف می نماید پس در هردو صورت خلاصی برای نانوازاده محال بود

اما ناگهان تبسمی در لبانش ظاهر شد و آسوده و آرام برجای نشست وعرق از جبین پاك کرد و گفت : فرمودید که آن دخترك در تی ولی است بسیارخوب اگر چنین است کار بسیار سهل و آسان می شود .

جواب داد : ساحره راست میگوئی من کار خوبی کردم که اورا بدینجا آوردم و برعکس اگر او را در روم گذاشته بودم در مراجعت محققاً اورا نمی یافتم اینجا هم کم مانده بود که فرار کند ... هر هرحال داروئی که وعده کرده بودی بده .. مگر حاضر نیست

گفت : چرا حاضر است الان تقدیم می کنم

سپس ساحره دست در بغل برد و با دست های لرزان شیشه کوچکی بیرون آورد برژیا شیشه را گرفت وگفت چگونه باید استعمال نمود

جواب داد : در آب یا شراب باید ریخت .

پرسید : تمام شیشه را

گفت : نه فقط سه قطره اگر چهار قطره بریزید خواهد کشت

سؤال کرد خاصیتش چیست ؟

جواب داد خودتان خواهید دید

پس از این سؤال و جواب مدتی بسکوت گذشت و برژیا خودرا در شنل پیچید وکیسهٔ پراز پول بر زمین انداخت که ساحره اصلا نگاه بدان ننمود و بعد بدون این که کلمه برزبان آرد بیرون رفت ساحره زمانی صدای پای اورا گوش داد و همین که دور شد دیگر صدائی نشنید درسطح مغاره درغلطید واز هوش برفت

فصل سی و دوم —— ناقوس شبانه

آقا بونیفاس باغبان باشی باغ بی‌ولی برای خود شخص مهمی‌بود و الکساندراو رامحترم‌میداشت ولوکرس اورادوست خود می پنداشت

پاپ که بسی مردم را مسموم کرده بود میترسید که مبادا خودش را مسموم نمایند باین ملاحظه قدغن اکید درمواظبت باغ مینمود تا مباداکسی داخل شود و میوه هارا زهرآلوده نماید

علاوه برای اطمینان خاطر و احتیاط الکساندر ششم‌فرمان داده‌بود تامیوه‌ای راکه بعداز صرف ناهار یا شام باید تناول نماید

شخصاً بونی فاس بدست خود بحضور آورد و اصلا دست غیری باو نرسد و آن وقت پاپ دوسه دانه از آن میوه ها انتخاب میکرد که باغ بان باشی بایستی آن ها را در حضور او بخورد بنابراین باغ بان‌باشی در موقع شام یا ناهار همیشه در حضور پاپ استاده بود تا موقع صرف میوه میرسید و میوه هائیکه بسهم او بود باکمال اطمینان خاطر میخورد زیرا یقین داشت که زهری بدان‌ها نرسیده است باید دانست که پاپ با شربت دار و طباخ خودهم همین معامله‌را معمول میداشت .

پس بونی‌فاس شخصی محترم بود به شاگرد باغبانان که خود قشون کوچکی بیشمار می‌آمدند فرمان روائی میکرد وچنانکه ذکر شد خود شخصاً در کوشکی که در باغ مخصوص پاپ واقع بود منزل داشت شبها شاگرد باغبانان همه از باغ بیرون میرفتند و جز او کسی را حق توقف و ماندن نبود ومعلوم است بونی‌فاس تاچه‌درجه در اجرای این احکام مواظبت و اهتمام مینمود زیرا در صورت تخلف پای دار در میان بود .

این پیرمرد برای گل و میوه باغش همان عشق و محبت را منظور میداشت که صنعتکاران نسبت بصنایع مستظرفه خودمنظور میدارد وهمین عشق ومحبت مفرط بود که آن بیچاره‌را بعصیان ونافرمانی هدایت نمود امید استخلاص هلو ها از آفت و مخصوصاً آرزوی شناختن هلوی جدیدی‌را که راگاستن اختراع نموده بود چنان در قلبش جای‌گیر شد که ترس مرگ را بکلی فراموش کرد با اینحال در شب معهود راگاستن را بانهایت خوف وهراس در باغ پاپ داخل نمود و او محرمانه و مخفیانه در کوشك بونی‌فاس پنهان گردید .

دربیرون باغ رفائیل وماشیاول بانتظار پیش آمدها بسر میبردند وصد قدم دورتر از دری که راگاستن داخل باغ شده بود در پناه سروستانی انتظار می‌کشیدند و مصمم بودند که شب را در آنجا بروز رسانند و اگر حاجت باشد شب دیگر راهم درهمانجا توقف کنند پهلوان و اسلحه مابین سروستان و میکده بود و برای آن دو نفر قوت و غذا می‌آورد اسبهاهم زین و براق کرده بتنه درختان بسته و حاضر و آماده سواری بودند

چون راگاستن قدم باطاق بونی فاس گذاشت او را چنان منقلب و پریشان یافت که دلش باحوال او بسوخت و دانست تاچه پایه در راه او فداکاری نموده است پس زبان باستمالت بگشود و گفت ای استاد محترم من چنان خودرا دراین باغ خوشبخت وخوشحال می‌یابم که مصمم شده‌ام تمام‌اسرار صنعت خودرا بشما بیاموزم

پرسید : فن تربیت آن هلوئی را که تازه کشف کرده اید نیز خواهید گفت ؟

جواب داد : بله آن را هم خواهم گفت

پیرمرد محتاطانه گفت : ای جوان

چقدری زشما متشکر هستم که گوئیا مرا از مرگ نجات داده اید

راگاستن در کمین باغ بود و پیرمرد می پرسید : علاج هلو ها را هم بمن یاد خواهید داد

گفت : البته منتهی چون این کار خیلی طولانی و مفصل است فردا فهرست بعضی نباتات را نوشته بشما میدهم تا آنها را تهیه کنید واز آن گردی بسازید که چون روی هلو پاشیده شود هلو را از نرم شدن محفوظ میدارد وهرقدر بردرخت ماند عیبی نخواهد داشت

پیرمرد گفت : پس این کار برای فردا خواهد بود ؟

جوان پرسید : راستی بگوئید بدانم مگر اعلیحضرت پدر مقدس برای گردش بدین باغ تشریف نمیاورند

گفت : چرا هرشب می آید وتنها در خیابانهای باغ گردش میکند اما امشب دیگر خطری ندارد زیرا که پاپ گردش خود را کرده وفعلا مشغول استراحت است

راگاستن گفت : افسوس من چقدر آرزو داشتم بزیارت جمال او مشرف شوم

جواب داد : ناچار باید تا فردا شب تأمل نمائی وچون فردا شب شود از پنجره به باغ نظر اندازی واگر چشمت در شب خوب ببیند مسلماً آن ذات مقدس را خواهی دید .

گفت : در صورتیکه پاپ امشب دیگر گردش نخواهد کرد چه ضرر دارد موقع را غنیمت شمرده بتماشای درختهای هلو برویم البته اگر من از سن وسال وبزرگی ومحل وقوع درختان اطلاع داشته باشم زودتر می توانم گردی را که بیان کردم برای شما تهیه نمایم . . .

پیر مرد تصدیق کرد وجواب داد حق دارید بفرمائید تاباغ برویم

باغبان باشی چراغ را خاموش کرد و باتفاق راگاستن قدم در باغ نهاد

باغ مخصوص پاپ حقیقة قابل مدح و ستایش بود که راگاستن ندیده بشناخت و نشناخته برای چاپلوسی وتملق باغبان باشی بیان کرده بود اگر در آنساعت شوالیه خیال مهم تری در سر نداشت از تماشای آن همه صفا و صنعت لذت میبرد و از صمیم دل پیرمرد را تبریك وتمجید میگفت

در هرحال شوالیه درختان هلو را تفتیش لازم نمود وبکوشك مراجعت کرد

در مراجعت هردو خوشحال و راضی بودند راگاستن برای آنکه میدان جنگ آینده را دیده و راه و چاه آنرا فهمیده است و بونی فاس برای آنکه باسرار وفنون جدیدی برای گل ومیوه دست یافته

روز بعد راگاستن دراطاق باغبان باشی مخفی بود بیشتر أوقات بترکیب بعضی نباتات و شیره گرفتن از آنها میپرداخت باغبان باشی هم با کمال دقت مواظب عملیات او بود و آنچه میدید درکتابچهٔ یاد داشت می نمود واغلب برای انجام تقاضاهای راگاستن بیرون میرفت و نباتات دیگری تهیه مینمو

راگاستن درآن روز کوشك باغبان باشی
را در کمال دقت تفتیش کرد و تمام
گوشه و کنار و زوایای آن را بشناخت
وضمنا دورشته طناب از اثاثیه باغبان باشی
بر داشت و از کهنه پارچه های متفرقه دو
بسته بشکل دو گلوله تشکیل داد و با آن
طناب‌ها درکنجی بگذاشت ودرموقع ساختن
گلوله‌ها باخود میگفت : یکی برای آقابونی
فاس ویکی هم برای پدر مقدس

شوالیه بیك مطلب موفق نشد و باآن
که تفتیش بسیار کرد نتیجه نبرد و آن
کلید درباغ بود که نمیدانست باغبان باشی
کجا مخفی کرده است

آن روز بر راگاستن خیلی مدید و
طولانی گذشت و ناچار باکراه و اجبارمی
بایستی از گل و میوهٔ بابونی فاس صحبت
بدارد و بسؤالات بی پایانی که ازاو مینمود
جواب گوید و طریقه باغبانی معمول در
آلمان را شرح وبسط دهد خلاصه شب‌بر
سر دست آمده باغبان در و پنجره رابدقت
بست و مشعلی بیاویخت وگفت : احتمال
داردکه امشب پدر مقدس بگردش تشریف
بیاورد .

راگاستن پرسید : معمولا پدر مقدس
چه ساعتی بباغ خواهد آمد

جواب‌داد تقریباسه ساعت ازشب گذشته
بباغ‌می‌آیدونیم‌ساعت‌قدم‌میزندوچون‌ساعت‌بچهار
برسد دیگر دیاری در این باغ بیدار نیست
مگر حشرات که‌بی‌انصاف‌ها بضایع‌کردن
گلهای من بیچاره مشغول میشوند و موقع را
برای خرابی مغتنم میشمارند

راگاستن جوابی نداد وچنان عصبانی
شده بود که در پوست خود نمی گنجید
همینکه ساعت سه زنك زد او پشت پنجرهٔ
بکمین نشست تا پاپ را زیارت‌نماید یکربع
ساعت‌هم بگذشت وخبری ازو حاصل نشد

ناگهان بونی‌فاس گفت : ساعت بچهار
رسید و اعلیحضرت تشریف نیاورد و در
اینصورت فرداشب محققاً خواهد آمد زیرا
کم اتفاق افتاده است که اقلا یك‌شب در
میان درباغ گردش نکند

راگاستن بزحمت زیاد از خشم و
غضب خود جلوگیری بود که هردم از
قدرت و تسلط خود در فنون گلکاری و
ترتیب میوه سخن میگفت و جسم و روح
اورا خسته مینمود .

مدتی‌ازشب بگذشت وبالاخره پیر مرد
گفت : دیگر موقع استراحت است باید
خفت .

و در آنموقع تقریباً پنجساعت و نیم
ازشب گذشته بود که ناگاه صدای زنك
کلیسائی شنیده شد و بونیفاس برای احترام
کلاه ازسر برداشت

راگاستن لرزان لرزان پرسید این‌چه
صدا است ؟

گفت : این زنك معبد است . . .
ناچار یکنفر در آبادی مرده است و البته
آن کسی‌که مرده مشخص و محترم است
والا هنگام شب ناقوس نمیزدند

فأل شومی بی‌اختیاربرخاطر راگاستن

گذشت و پیرمرد پای پنجره آمده بود که
صدای ناقوس را بهتر بشنود و گفت : آن
کسی که نوت کرده زن است
شوالیه از خوف و وحشت سلسله
وجودش مرتعش بود و پرسید از کجا معلوم
می‌شود ؟
جواب داد : اگر برای مرد بود
زنگهارا دوبدو می‌زدند در صورتیکه ....
اما ناگاه سخنش را قطع کرد و
بحیرت و بهت فرو شد راگاستن از حالش
پرسید و گفت مگر شمارا چه میشود ؟
گفت : مگر پاپ را نمی‌بینی ؟
راگاستن بیك حرکت بجانب پنجره
جست بنیفاس در تاریکی هیکلی را بوی
می نمود که با اضطراب و وحشت قدم
می زد .
باغبان پیرمرد با خود میگفت : مگر
چه واقع شده است که پدر مقدس در این
ساعت از خواب برخاسته و از رفتارش
این گونه وحشت و اضطراب نمودار است
زیرا . . . .

بونیفاس مجال آن نداد که عبارتش
را تمام کند چه شوالیه یکی از
آن گلوله ها را که ساخته بود از عقب سر
بردهانش طپاند و با پارچه آن را به پشت
گردنش محکم گره نمود باغبان باشی خواست
روبگرداند وفرار کند ولیکن چنان مشتی بر
سرش خورد که برزمین نقش بست
آنوقت راگاستن را دید که با کمال
چالاکی دست وپای اورا طناب پیچ میکند
وبیك طرفة العین بونیفاس مانند طفلی قنداغی
درکنجی بیفتاد
راگاستن سربگوشش نهاد وگفت : گر
حرکتی بکنی یا بلند نفس بکشی بی‌شك و
شبهه خواهی مرد حالابگو بدانم کلید درخلوت
باغ راکجا پنهان کرده ای . . . باچشم
اشاره کن من می فهمم و خودم پیدا می
کنم .
باغبان باشی با کمال جرئت و قدرت
چشمهارا برهم نهاد که یعنی جواب نخواهم
داد آنوقت راگاستن خنجر از غلاف بدر
آورد ونیش آنرا بگلوی پیرمرد فشرد و
گفت : تعجیل کن که کار بسیار دارم
بونیفاس نگاهی مأیوسانه بر اطراف
افکند واز اضطرارو استیصال مساعد شد و
بانگاهی سینه خود را نشان داد
راگاستن شتابانه دست دربغل او برد
وکلید را بیافت ودرجیب خود گذاشت سپس
طناب وگلوله دیگر را برداشت واز اطاق
بیرون رفت
شب ظلمانی بود و با وجودیکه ملیونها
ستاره درآسمان میدرخشید اما ذره روشنائی
بر زمین نمیرسید راگاستن آهسته
آهسته بجانب خیابانی که پاپ درآن قدم میزد
پیش میرفت تا نزدیك شد و بر ژنا را به
شناخت
معلوم بودکه پاپ اضطراب و تشویش
دارد چه نامنظم قدم میزد دستها درپشت قفل
کرده وسر را بسینه افکنده بود و گاهی
کلماتی به زبان میراند

ناگهان راگاستن براوحمله برد و او را بر زمین افکند برژیا از کثرت بهت و وحشت یك ثانیه بی صدا ماند و این ثانیه برای راگاستن کفایت کرد چه وقتی که پاپ ازبهت ووحشت رست وخاست فریادبرآورد گلوله وخیمی دردهان خود یافت و قدرت بلند نفس کشیدن نداشت

در ظرف چند ثانیه اورا طناب پیچ کرد و مانند بنیفاس اورا از صدا و حرکت محروم نمود سپس اورا روی شانه خود حمل نمود و نفس زنان باطاق باغبان باشی برده روی تخت بخوابانید در چشمهای پاپ آتش خشم و تهدید مشتعل بود اماراگاستن باو وقعی نمیگذاشت .

همینکه بار خودرا بر زمین گذاشت بسرعت تمام بدر خلوت باغ رفت و قفل رابگشود رفائیل و ماشیاول انتظارمیکشیدند و پهلوان اسبهارا نگاه داشته بود

شوالیه گفت: بیائید که اورا دستگیر کردم .

پس هرسه داخل شدند وبجانب کوشك شتافتند قلب رفائیل بشدت تمام می کوفت ودر ماشیاول ابداً تشویش و هیجانی مشاهده نمیشد و راگاستن فوق‌العاده مغرور بود و برخود میبالید چه مقدرات یکی از صاحبان عالمرا دردست داشت

آنهم چه صاحبی و چه مالك الرقابی . . . از همه تواناتر و از همه قادر تر . . . صاحبی که نه فقط به مردمان فرمان روا بود بلکه بصاحبان‌مردم و بوجدان ملل سلطنت مینمود

آن سه رفیق هریك با خیالی بطرف کوشك می شتافتند و ناقوس شبانه ناله غم انگیزش رادر فضا منتشر میساخت .

ردریك برژیا پس از ملاقات ساحره بعمارت ییلاقی باز گشت و هیچکس ازرفت و آمد او مطلع نشده بود

چه در تی ولی و چه در واتیکان و بالاخره در هرقصری که پاپ منزل اختیار میکرد راه هـای مخفی داشت که تنها او میدانست و کسی از وجود او اطلاع نداشت .

چون باطاق‌خود داخل شد آن‌شیشه کوچك را که ازساحره گرفته بود ازبغل بدر آورد و محظوظانه بوی میکرست و میگفت : فردا تو‌ازآن من خواهی شد...

هیچ وقت در عمرم چنین عشق مفرطی در دل احساس نکرده‌ام اگر بامن مقاومت کند من ناچار دیوانه ....

در این حال خیالش منقلب شد ودرنگاهش شراره خشم و غضب نمایان گردید ولی زود آرام گرفت و گفت محقق بااین دارو اورا مطیع و منقاد خواهم کرد

امروز فنون اینگونه معجون های محرك و مبهی منسوخ گردیده اما در عصر برژیاها مخصوصاً رواجی داشت پاپ کراراً بان داروها متوسل شده و نتایج مطلوبه حاصل نموده بود .

بنابر این کاملا مطمئن بود که بواسطه خاصیت آن دارو رزینا را بدام خواهد آورد و از وصالش کامیاب خواهد گردید

آن شب بگذشت و خیالی جز وصال محبوبه در خاطر پاپ نمی‌گذشت روزراهم باکمال بی صبری بسر آورد و باهیچ کسی گفت و شنودی نداشت ومخصوصاً قدغن کرد تا کسی نزد او نیاید و آسوده وفارغ بخیال خود بگذراند

چون شب شد پرنیا را احضار کرد و پرسید : دخترك کجا است ؟

جواب داد درباغ است

سؤال کرد آیاخیلی طول دارد که بعمارتش مراجعت نماید

گفت : نه دوسه دقیقه دیگر بر می گردد .

پرسید : بگو بدانم آیاعادت دارد قبل از خوابیدن آب یاشرابی بیاشامد

جواب داد خیلی می آشامد کوئیا بواسطه تب است که آنهمه عطش دارد

پرسید : چه می آشامد

گفت : آب ... هرشب بالای بسترش تنك آبی است که تاصبح تمام آنرا می نوشد .

پاپ ساکت ماندومتفکر بود پرنیا خیره خیره براو مینگریست

پاپ درانجام مقصوده خودتاملی نداشت بلکه برای اجرای آن تدبیر می نمود اما چون سر بر داشت تارشته مذاکره را پیش گیرد پرنیا راندید خلقش تنك شد پابرزمین کوفت خواست زنك اخبار را بحرکت در آورد و درآن اثنا پرنیا داخل شد و تنك آبی دردست داشت

برژیا تبسمی نمود و از آن تبسم یك نوع غروری ظاهر بود و میگفت چه نوکر های آزموده دارد که خیالش را میفهمندو بدون فرمان دادن مقصودش را انجام می دهند .

پرنیا گفت : من چنین پنداشتم که باید تنك آب را بحضور بیاورم واینك تنك حاضراست وتانصف پرازآب صاف وگوارا است .

پس تنك آب روی میز گذاشت وپاپ ابداً اظهاری مبنی بر تمجید بانکه در ننمود فقط باوگفت : پرنیا برو به آن ژلوبگو که امشب احتیاجی باو ندارم و برآن عزمم که تمام شب را استراحت نمایم واستماع قرائت کتاب مرا خسته وکسل خواهد نمود پس

ازین پیغام مجدداً نزد من بیا کارت دارم .

پرینا بیرون رفت و برژیا بجلدی بتنگ آب نزدیك شد و با دستی کار کرده و ماهر که ابداً لرزش نداشت سه قطره از آن دارو در تنگ آب بچکانید رنگ آب ابداً تغییری ننمود و عطری از او استشمام نگردید

و برژیا مجدداً بر صندلی خود قرار و آرام گرفت

چون پیرزن باز آمد اول نگاهش به تنگ آب افتاد و یقین داشت که آنچه باید بشود شده و انجام گرفته است چون پاپ او را بدید گفت دیگر باشما کاری ندارم اگر میخواهید بروید اجازه دارید . . . راستی بگو بدانم این تنگ آبرا برای چه آوردی من آب نخواستم . . .

پرینا ظرف آب را برداشت و آنرا زیر دامن گرفت و خوب میفهمانید که میخواهد آنرا مخفی سازد و با آن حال از اطاق بیرون رفت

***

پاپ بر صندلی خود نشسته درفکر آن بود که چه واقع خواهد شد کم کم ناشکیبائی و بی‌صبری براو غلبه کرد دلش بطپیدن افتاد از جای برخاست و در اطاق قدم می زد و سه دقیقهٔ را که معین کرده بود انتظار می کشید

چون ساعت سه و نیم رسید بیرون آمد و بطرف اطاق رزینا روانه شد در دالان تاریکی پرینا غفلة جلوی او ظاهر شد و آهسته گفت : آب را بپاشامید و بلا فاصله بخواب رفت من در را بستم و کلید آن را باخود آوردم

پیرزن کلید را به پاپ داد و خود معدوم شد پاپ در را آهسته باز کرد رنگش فی الجمله پریده بود دستش می لرزید و نفسش بشماره افتاده بود و با انحال داخل گردید

***

چراغ کم نوری در اطاق می سوخت رزینا در تخت مجللی خفته بود و نور چراغ او را روشن میساخت

برژیا خیره خیره می‌نگریست گیسوانش را میدید که گردا گرد عارض چون ماهش حلقه زده و یك دستش برهنه بسفیدی مرمر ازلحاف بیرون افتاده بود و درتاریکی شب با کمال فروغ میدرخشید

پاپ دراطاق را ببست و با سرپنجه پا نزدیك آمد و باخود می اندیشید که چگونه اورا ازخواب بیدار کند مگر اینکه بوسه از لبانش ستاند واو راکه البته داروی ساحره مست شهوت نموده است جوشان وخروشان دربغل خود درآورد پس بجستجوی لبان آن دختر برآمد ودست سوزانش را روی بازوی مرمری دختر تکیه داد

اماناگهان دست خود را بکشید و هراسان و لرزان قدمی سه قهقرا رفت و هنوز لب بلب رزینا ننهاده بود که به آن حالت اضطراب و انقلاب دچار شده و عرق از اندامش جاری بود

چه بازوئی را که در دست داشت

چنان سرد بود که گوئیا نعش مردهٔ را لمس
میلمود و از لبانی که جستجو میکرد ابداً
نسیم حیات نمیوزید

تعجب و وحشت سراپای پاپرا بلرزه
در آورده بود و بامید اینکه شاید اشتباهی
در باره او کرده باشد چراغ را برداشت
تا از نزدیك اورا تماشا کند اما جرئت
پیش رفتن نمیکرد و این اشتباه را صد بار
بر یقین ترجیح میداد

بالاخره نور چراغ درصورت ناتوازاده
افتاد و دراین حال فریاد موحشی از لبان
پاپ استماع شد چه یقین کرد آن دخترك
عالمرا وداع نموده است

چشمانش نیمه بازمانده و بحالت شیشه
در آمده بدنش مانند گچ سفید شده و
لبانش کمی بر گشته آثار مرگ از آن
نمایان بود

آنوقت گفتی وحشت داشت که مبادا
کسی سررسد و اورا بگناه قتل نفس متهم
سازد و باین ملاحظه غفلة چراغ راخاموش
کرد و از ظلمت و تاریکی بر وحشت و
دهشت فوق العاده فرورفت و سراسیمه ازدر
اطاق بیرون شتافت

پس ازچند دقیقه حالتش بجا آمد در
اطاق رزیتا را بست و کلید را در جیب
گذاشت و بسرعت قدم براه نهاد و باخود
گفت :

طفلك مرد . . . چرا؟ شاید داروی
عشق را زیاده ازحد ریخته‌ام ! و در این
صورت قاتل او من هستم . . . شاید تریاق
این زهر مهیا باشد درهر حال فقط ساحره
علاج کار را دردست دارد

یك دقیقه بعد بجانب مغاره آینومی —
شتافت هوای بیرون اورا آرام نمود و
بهمان متانت ووقار که شاهکار او بود متمکن
گردید

گفتی ساحره منتظر اوبود زیرا درمغاره
نشسته و در ظلمت فضا خیره خیره می —
نگریست

برژیای پیر گفت : ای ساحره مطلب
مهمی روی داده است احتمال میدهم بیش
ازآنچه گفته ریخته‌ای باشم یاخودت درمیزان
آن اشتباهی کرده ای در هر حال دخترك
بسیار ناخوش است و امیدوارم که تریاق
آنرا داشته باشی

پرسید : ناخوش است ؟ رنج می —
کشد ؟

جواب داد : نمیدانم شاید در شرف
مرگ باشد

پرسید : فقط در شرف مردن است !

برژیا میگفت : ساحره تریاق این داروی
عشق را داری ؟

ساحره میگفت : اغلب داروها نتیجهٔ
ناگواری میبخشد وشخصی که آنرا استعمال
کند سخت بوحشت و دهشت می‌اندازند و
چون با کمال اشتها و اشتیاق نزد معشوق
می‌شتابند جز نعشی چیزی نمی‌یابند

برژیا بازوی پیرزن را سخت حرکت
داد و گفت : ساحره مگر حرف مرا
نمی‌شنوی که میگویم دخترك مرده است

مگر نمیفهمی که ازتو تریاق میخواهم
گفت : پس نگو درشرف مرگ است
بگو مرده وکار تمام شده است
واو همچنان میگفت : تریاق داری ؟
تریاق ! تریاق !
پرسید : آیا چشمهای اورا دیده اید
چشمهایش درچه حال است
جواب داد : مانند شیشه شده و نگاه
ندارد .
پرسید : دهانش را ملاحظه کرده اید
گفت : کمی برگشته است
سؤال کرد : از ناخن های دستش
چیزی مشاهده نکرده اید
جواب داد : چرا دور ناخن هایش
کبود شده است . . . ساحره زود تریاق
بده که من یقین دارم وقت نگذشته است
پیرزن سری تکان داد و گفت : بله هنوز
وقت نگذشته است
گفت : پس زودباش تریاق را بده
مگر تریاق نداری ؟
جوابداد : چرا تریاق دارم ؟
برژیای پیر نفس راحتی بکشید ودلش
تسلی یافت وگفت پس زودباش بده
ساحره گفت : نمیدهم
پاپ مبهوت و متحیر بماند و شاید از
این جواب غیرمنتظر بیشتر ازمسموم کردن
رزیتا متوحش شد . . . چه برحسب اشتباه
دارو بیشتر از معمول داده و دختر بحال
نزع و مرگ افتاده وحالا این پیرزن تریاق
دارد و میتواند آن نعش را بحال آورد
ازومطالبه تریاق میکند اوهم صریح میگوید
« نمیدهم » این کیفیت البته برای او
موحش بود و مقصود پیرزن را نمیدانست
پس از لحظهٔ مثل اینکه علت را فهمیده
باشد گفت : ساحره بخود بیا و حواس و
شعورت را جمع کن بنظرم بازبحالت جنون
افتاده ای آن دخترك میمیرد و اگر وقت
تریاق بگذرد دیگر ثمری حاصل نمیشود
ساحره سری تکان داد و گفت برژیا
من هیچوقت درمدت عمر خودم ازین ساعت
باشعور تر نبوده ام و اگر همیشه دیوانه
بوده ام اینك عاقلم
پاپ بلرزید زیرا این دفعه اولین دفعهٔ
بود که ساحره اورا باسمش خطاب کرده
بود وحس کرد که دچار بدبختی عظیمی
خواهد شد وپرسید چرا بمن تریاق نمیدهی
جواب داد : رودریك برای این که
تو در رنج وعذاب باشی
این مرتبه پاپ بوحشت ودهشت افتاد
چه صدای ساحره تغییری یافته بودواوتصور
میکرد که آن صدارا می شناسد اما کجا
و درچه موقع ؟ پس متوحشانه چند قدم
بقهقرا رفت وگفت نمیخواهی این دختر
بیچاره را احیا نمائی
ساحره بانتهای مقاومت رفته بود و پاپ
تقریباً او را هیچ نمیدید وجواب میداد نه
رودریك من آن دختر رانجات نمیدهم زیرا
ترا می شناسم
پرسید تومرا می شناسی
گفت : بله اوراهم می شناسم رودریك

گوش کن .. حالا شانزده سال است که این دختر را بدر کلیسای ملایك سر راه گذاشته بودند مادری داشت بی غیرت و جنایت کار .. آیا ممکن بود جنایت کار نباشد در صورتیکه خود را تسلیم نو کرده بود .. ؟ در هرحال مادرش اورا سر راه گذاشته بود
پاپ گفت : کلیسای ملایك بله بخاطر می آورم .. میدانم .
ساحره میگفت : مادرش خانم آلما بود که بعد معشوقه نوشد و آن طفلی که سرراه گذاشته شده بود ومن اورا برداشتم وبزرگ کردم دختر نواست
پاپ بدوار سری مبتلا شد که نزدیك بود بر زمین بیفتد کلمات ساحره مانندفولاد سرخ شده در مغز سرش فرو میرفت وناله کنان میگفت : زرتا دختر من است
جواب داد بله حالا میخواهی بدانی چرا تریاق نمیدهم و اورا از مرگ نجات نمیدهم میخواهی بدانی
اما برژیا سخنان اورا نمی شنید و کثرت وحشت و دهشت اورا دیوانه کرده بود و سراسیمه از مغاره بیرون آمد باقد خمیده و قدم های لرزان ازمیان سنگلاخ دره میگذشت وازفریاد دخترجان دخترجان فضارا پرمیکرد
ساحره زیرلب گفت این ابتدای مجازات است .

فصل سی و چهارم —— پدر

ردرلك برژیا تقریباً یکساعت درظلمت شب درکوهستان سرگردان بود وازسنگی بسنگی می رفت و دستهایش همه ازبیغ های بته ها مجروح وخونین شده بود
این شب گردی بحالت عصبانی وهیجان اوضعیفی داد وآثار وحشت ودهشت کم کم از خاطرش برطرف گردید وعقل وهوش به جای آن مستقر شد برژیا آدمی نبود ازچنین پیش آمدی مدتها غم گین باشد وناله وضجه نماید بلکه چون خاطر دمت وهوش برحال خود شکر ست بهم واند وهی که فقط طبعش درنهاد اومستولی کرده بود ازدل براند وبا خود گفت آنچه نباید بشود شده است چرا ازخیالش ملول باشم .
آنوقت راه عمارت راپیش گرفت واز کوهستان وسنگلاخ خارج شد
معذلك این خیال از خاطرش معدوم نمیشد . . . ودرضمن بفکرافتاد که دو نفر ازمأمورینش بجستجوی آقای آلما رفته اند وعنقریب اورا نزدش خواهند آورد و از طرف دیگر سرار قشونی آراسته وبفتح منت فرب میرود در صورتیکه خواهر رزتای

مرده آنجارا مدافعه مینمایدلهذاباخود میگفت
درمقابل تقدیر چه تدبیر میتوان کرد !
اماتقدیر شومی است که دوخانواده باهمجنگ
وجدال کنند وقهراً یکی دیگر یرا معدوم
سازند .

چون بعمارت برگشت هنوز آثار
انقلاب واضطراب دراو موجود بودورحمی
دردلش ظاهر گشت باین ملاحظه حوصله
آن نداشت که مخفیانه از عمارت بگذرد و
خودرا ازاهالی قصر پنهان دارد

پس باطاقی رفت که رزیتا بخواب ابد
رفته بود پاپ میخواست یك باردیگر دخترش
را به بیند اما این‌مرتبه بدیده پدری دروی
نگریست نه بچشم عاشقی . . . . . پاپ
از دیدار نعش متوحش شد و توقف درآن
اطاق را طاقت نیاورد و فوراً از اطاق
بیرون آمد

محض جلوگیری از ترس و وحشت
عجله داشت کسی رابه بیند و با اوتکلم
کند شاید ازآن خیالات منصرف شود این
بود که بجانب‌ان ژلو رفت و سخت‌دق‌الباب
کرد ،

در فوراً باز شد و کشیش جوان با
تعجبی فوق‌العاده گفت : پدر مقدس راچه
میشود ؟ مگرخدای نخواسته کسالتی‌عارض
شده است ؟

جوابداد : نه آن ژلو هیچ کسالتی
ندارم .

پرسید : پس چرا در این ساعت از
بستر برخواسته اید ؟ ساعت بەنصف شب
رسیده و بیرون آمدن عین بی احتیاطی
است .

گفت : مایل بودم که ترا ملاقات
کنم .

کشیش جوان مبهوت و متحیر گوش
میداد و پاپ میگفت : ان ژلو امر کن تا
ناقوس بزنند

پرسید : ناقوس ! . . . دراین وقت
شب ! . . . .

گفت : بله ارادهٔ من چنین است

ان‌ژلو متوحش و منقلب پرسید :
پدر مقدس مگر که مرده است ؟

جوابداد : دختر جوانی فوت کرده
. . . . همان دختریکه پریتا از روم
آورده . . . . بروان ژلو بگو ناقوس
بنوازند راحت روح او باعث تسلیت خاطر
من است

گفت : پدر مقدس اطاعت میکنم و
حقیقة از فوت آن بیچارهٔ جوان متاسفم...
حیف از آن حسن و وجاهت . . . .
افسوس از آن جوانی و طراوت . . . .
پس از اجرای‌این امر آیالازم است مجدداً
بحضور برسم ؟

جوابداد : نه دیگر باتو کاری ندارم
و استراحت خواهم نمود

ان ژلو بسرعت‌تمام بطرف معبدروان
شد برژیا برجای بماند و با قدی خمیده
وسری بزیر افکند بفکر عمیقی مشغول‌بود
تااینکه اولین‌صدای‌ناقوس شنیده‌شد واوسراز
تفکر برداشت

پاپ جرئت نکرد باطاق خود مراجعت نماید ناقوسی را که خود فرمان داده بود بیشتر اسباب توحش او میگردید لهذا بطرف باغ روان شد عده قلیلی از خدمه که در آن ساعت بیدار بودند یا از صدای ناقوس از خواب جسته اتفاقا پاپ را ملاقات نکردند .

در باغ نفس راحتی بکشید وحالش نسبتاً بجای آمد و آن خیالات منحوس برطرف شد .

عقله احساس کرد که اورا گرفتند و دهانش را محکم بستند واورا سخت برزمین افگندند و دست وپایش را بطناب پیچ نمودند و کسی که مرتکب چنین فعلی شده بود آهسته سر بگوش او نهاده با آهنگی تمسخر آمیز گفت : آرام باشید و کوشش بی‌فایده نکنید والا متاسفانه مجبور میشوم گلوی مبارك را بفشرم عالیجناب پسر شما مسبوق است که تا چه درجه در گلو فشردن مهارت دارم

راگاستن ردریك برژیا را روی تخت خواب بیفکند و خود بدر باغ خلوت رفت دوستانش را بیاورد و هرسه در حضور پاپ روی صندلی ها نشستند

رفائیل بینهایت متالم و متاثر بود راگاستن هیچ از غرور و تکبر فرو نمیگذاشت ولیکن اعجاول مجلس را فوق العاده تماشائی میدانست و در تعجب مانده بود

راگاستن ابتدا بسخن نمود و گفت : پدر مقدس ملتفت سخنان من باشید من اینك دهان شمارا باز میکنم که بهیچ وجه من الوجوه بشما آسیبی نرسد ما سه نفر جوانیم که احقاق حق می طلبیم و ماها هیچکدام آدم کش نیستیم ولیکن بانهایت احترامی که بحیات یکنفر پیرمرد دارم و بارعایت اینکه جسارت نسبت به پدر مقدس را جائز نمی‌شمارم معذالك صریحاً شمارا مطلع میسازیم که اگر جزئی فریادی بکشید این خنجر را تادسته بحلق شما فرو میبرم

پاپ نگاهی بچشم راگاستن نمود ودانست در عزم خود راسخ است و ز قولش تخلف نمی‌کند پس اشارهٔ کرد که اطاعت خواهد نمود

راگاستن دهانش را بازکرد و اورا بطریقیکه راحت باشد روی بستر بخوابانید

برژیای پیر کم کم اطمینانی می یافت و مخصوصاً حضور رفائیل را باعث قوت قلب خود میدانست پس سعی کرد که چهرهٔ خودرا بحالت طبیعی وا دارد و دیپلوماسی پرپیچ و خم را بکار اندازد لهذا نگاهی به بنیفاس کرد و گفت :

تو بیچاره هم بحال من مبتلائی اما خاطر جمع باش که این آقایان بیش از آن عیسوی هستند که از موقع سوء استفاده نمایند... در هرحال امیدوارم اگر ازمن خشمی بدل داشته باشند نسبت بتو گزندی نرسانند و نوکری چون تو باوفا و بی ادب را رعایت نمایند .

درواقع پاپ نمیدانست گناه آن بیچاره باغبان در این داستان چیست

خاتمه قسمت دوم